



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بنام خدا

اسم رمان: #بستنی_با_چاشنی_عشق

ژانر: طنز

#مقدمه

بستنی... بستنی... بستنی...

کلمه ای که مدام تو ذهنم تکرار می شه.

من می دونم بستنی می تونه زندگیم رو تغییر بده؛ من با بستنی به جایی می رسم که همه ارزوی یه لحظه دیدنم رو داشته باشن

می دونی.

بستنی با چاشنی عشق

دل مثل بستنی قیفیه!

یه قیف! پر از خاطره!

هر خاطره یک طعم!

هر خاطره یک رنگ

مشغول لیسیدن خاطره‌های

خوش طعم و خوش رنگ که می‌شی...

خاطره‌های دیگه آب می‌شون.

بی خیال باش!

بستنییت را تا ته بخور.

#خلاصه‌ی_رمان

یه دختر داریم که عشق بستنی، به خاطر همین بستنی فروشی باز می‌کنه ولی بستنی فروشیش بیشتر از ده روز دووم نمیاره.

با عموش زندگی می‌کنه که براش مثل پدر می‌مونه و هیچ وقت رو حرف اون حرف نزده. روش نمیشه به عموش بگه که کل پول‌ها رو به باد داده؛ ولی در آخر مجبور به گفتن می‌شه. عموشم براش یه شرط می‌زاره؛ یه شرط که اگه قبول نکنه مجبوره با یکی از خواستگارش که ازش متنفره ازدواج کنه.

شرطشم اینه که باید با دختر و پسر دوست عموش، یه لبنیاتی توی یه روستا رو بچرخونه.

ولی دختر داستانمون بلد نیست شیر گاو بدوشه! اصلاً جز خرابکاری کاری بلد نیست!...

پس همراه دختر داستانمون باشید، با کثیف کاریاش، سوتیاش، خراب کاریاش و...

نویسنده ها: زهرا سپهری رفیع، حمیرا خالدی.

عضو انجمن رمان های عاشقانه «علی غلامی»

یه رمان و یه همکاری توپ...

romanman_khaldy79@

#پارت_اول

در حال آماده شدن بودم؛ باید می رفتم به استقبال مشتری ها. جلوی آینه ایستادم؛ زبونم رو بیرون آوردم و وانیل دور لبم رو پاک کردم. لبخند دندونمایی زدم.

دستم رو داخل موهای کوتاهم بردم و بهم ریختمشون؛ به خاطر بستنی های نازنینم موهام رو کوتاه کرده بودم، چون پر پشت و بلند بودند، مو داخل بستنی ها می رفت. به هر حال بستنی ها برام عزیز بودند نباید می داشتم کثیف شن.

دستی به ابروهای مرتب شدم کشیدم؛ زیر لب با اون صدای گوش خراشم شروع کردم به خوندن.

-من یه پرندم، آرزو دارم، تو یارم باشی...

انگشتم رو به سمت بستنی کاکائویم گرفتم.

بستنی با چاشنی عشق

—عاشقتم لعنتی.

یه قاشق بزرگ بستنی توی دهنم گذاشتم و با لذت مزه مزه اش کردم. زندگی و روز های من خلاصه شده بود توی بستنی، صبحونه بستنی، نهار بستنی، شام و آخر شبم باز بستنی.

کمی مرطوب کننده به صورتم زدم. زیاد اهل آرایش نبودم؛ بیش تر عشق تیپ لاتی و فوتبال و ورزش و اینا بودم؛ یعنی باید پسر می شدم ولی نمی دونم چرا نصف راه دختر شدم. حکمت خداست دیگه کاریش نمی شه کرد.

چشم های آبییم بدجور توی چشم بود؛ از توی آینه با اون لب های قلوه ای و برجسته ام یه بوس برای خودم فرستادم.

لباس های کاریم رو پوشیدم، قدم ۱۶۰ بود ولی این دوستای عقده ایم همیشه می گفتند کوتاهی، حسود بودند دیگه... لاغر مردنی بودم چرا که جز بستنی چیزی نمی خوردم.

—سانیا

صورتم توی هم رفت؛ صدای این سپیده از صدای خودمم گوش خراش تر بود؛ لامصب انگار صدای دریل بود، حالا وقتی با جیغ صدات می کرد باید فاتحه ی گوش هات رو می خوندی.

دستی به شلوار راسته ی سفیدم کشیدم و به سمت صندوق رفتم.

—چیه؟

کاغذ سفارشات رو به دستم داد.

—بیا خانمه بستنی، برو سفارشات ملت رو بده، دو ساعته معطل تویییم.

برو بابایی نثارش کردم و نگاهی به کاغذ کردم.

—جون پنج تا بستنی قیفی!...

با کمک دستگاه بستنی ساز عزیزم، دو تا بستنی رو آماده کردم و به سمت مشتری بردم.

خم شدم و خواستم بستنی ها رو به دستشون بدم که چشمتون روز بد نبینه، بستنی ها از دستم افتادن روی لباس پسره.

بستنی با چاشنی عشق
«گفته بودم دست پاچلفتیم هستم؟»

بستنی روی لباس که هیچ روی کفش های پسر بیچاره هم ریخته بود.

خنده ی مسخره ای کردم و با ترس زل زدم به پسر عصبیه رو به روم.

#پارت_دوم

پسره تندی از جاش بلند شد و گفت: کوری خانوم؟ این چه کاریه؟ گند زدی به لباس هام.

حق به جانب گفتم: خب چیه از دستم افتاد.

پسره دیگه رو به انفجار بود، داد زد.

-عوضی، من امشب باید می رفتم خواستگاری گ.. زدی به لباس هام تازه حق به جانبم هستی. من از تو یکی شکایت می کنم، در این جا رو تخته می کنم، حالا ببین.

برو بابایی نثارش کردم که قیف های بستنی که تو دستم مونده بود رو ازم گرفت و کوبید تو سرم.

جیغ بنفشی زدم که گفت: حقت بود.

هر چی از دهنم در اومد بارش کردم ولی اون بی توجه با غر غر از مغازه بیرون رفت.

مردمی که اون جا بود داشتند با تعجب نگاه می کردند. با حرص گفتم: چیه؟ فیلم سینماییه؟

می شنیدم که چند نفری زیر لب می گفتند: دختره روانی، اعصاب نداره...

چیزی نگفتم و بی خیال به سمت دستگاه بستنی ساز رفتم؛ برای خودم یه بستنی درست کردم و شروع کردم به خوردن. سپیده به سمتم اومد.

-خاک تو اون ملاجت کنند، جز خرابکاری هیچ کاری بلد نیستی.

با لبخند دندونمایی گفتم: حرص نخور زشت تر می شی.

بستنی با چاشنی عشق
چندشی نثارم کرد و از کنارم رد شد.

شب شده بود و ساعت کاری دیگه رو به اتمام بود. با خستگی در مغازه رو بستم و تاکسی گرفتم و به سمت خونه راه افتادم.

-آیی مردم، پام برسه خونه بلافاصله می خوابم.

لبخند دندونمایی زدم.

-البته قبلش یه بستنی می خورم.

راننده با تعجب از آینه نگاهم می کرد؛ بی چاره به سلامت عqlم شک کرده بود.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن سانتافای نو و زیبای جلوی در خونه، چشم هام گرد شد.

-به به! این مهمون پولدار کیه؟

مثل ندید بدید های غار نشین، ماشین رو دید می زدم. از آینه ی بغل ماشین موهام رو مرتب کردم و به سمت در خونه رفتم.

زنگ در رو فشردم؛ دوباره کلید هام یادم رفته بود. دوباره نگاهی به ماشین کردم.

-لامصب آینه ی این ماشین باکلاسا آدم رو خوشکل تر نشون می ده، برم یه نگاه دیگه بندازم.

تا خواستم به سمت ماشین برم، در باز شد و من بی خیال شدم. وارد حیاط بزرگ و سرسبز که شدم، لبخند رو لبم نشست. این حیاط مثل یه باغ بزرگ می موند، خیلی سر سبز و قشنگ بود؛ حتی هوای این جا فرق داشت، روح آدم رو جلا می داد.

از پله های سنگی بالا رفتم که سانا با سرعت نور جلوم ظاهر شد.

-چته؟

با هول گفت: آبجی تورو خدا جلوی مهمونا آبرو ریزی نکنی.

سرم رو نزدیک بردم.

بستنی با چاشنی عشق

-این مهمون های عزیز کی هستند که سنگشون رو به سینه می زنی؟

آروم کنار گوشم گفت: برای من خواستگار اومده.

با ذوق سانا رو کنار زدم.

-عه برو کنار بزار این آقای بدبخت خاک بر سر رو ببینم.

هر چی سانا آروم و هشدار گونه صدام کرد، جوابم ندادم و وارد سالن بزرگ شدم.

-سلام.

همه جواب سلام رو دادند اما من با دیدن پسری که کت و شلوار طوسی تنش بود و با تعجب نگاهم می کرد؛ خشکم زد.

-یا خدا تو...

عمو با تعجب گفت: شما آقا رایا رو می شناسی؟

دست هام رو به کمر زدم و مثل این سلیطه ها شروع کردم به جیغ جیغ.

-بله، این آقا امروز هر چی از دهنش در اومد بار من کرد... تازشم می خواست مغازمو پلمپ کنه. بی ادبی از سر و روش می باره، آخه چطور جرأت کرده بیاد خواستگاری خواهرم؟

سانا کنارم ایستاد و با خجالت و بغض گفت: آبجی لطفا.

آقا پسر که حالا فهمیده بودم اسمش رایاست از جاش بلند شد.

-چه خبرا خانم؟ از قصد که داد و بیداد نکردم. بستنی ریختی رو لباس های مارک دار و گرون قیمتی که برای امشب آماده کرده بودم.

با حرص گفتم: پز پولت رو به ما می دی؟

پسر عصبی گفت: تو چته خانم؟ سر چند تا حرف گند زدی به مجلس! اصلا من دیگه نمی خوام یه ثانیه هم این جا باشم.

بستنی با چاشنی عشق
به مامان و باباش که هنوز توی شک بودند، اشاره کرد.

–بلند شید بریم. تا وقتی که این خانم از من عذرخواهی نکنه، عمرا دیگه این جا بیام.

شونه ای بالا انداختم.

–بری بر نگردي مردک، فکر کرده الان میام دستش رو می بوسم و گریه و فلان که نرو؟ هه هه به همین خیال باش.

همین طور نگاهم به رفتنشون بود که یا گریه ی سانا به خودم اومدم. به سمتش برگشتم که با دلگیری و چشم های
گریون نگاهم می کرد. با تعجب جلو رفتم.

–چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

یهو نگاهم به اخم های عمو و زن عمو افتاد.

–چی شده؟

عمو با ناراحتی گفت: آبرومون بردی دختر. تازه خواهرت پسره رو دوست داشت.

بهت زده به سانا نگاه کردم.

#پارت_سوم

گریه های سانا دلم رو ریش می کرد، با هول و عجله از خونه بیرون رفتم؛ چندبار نزدیک بود کله پا بشم. از حیاط که
بیرون رفتم با ندیدن ماشین رایا آه از نهادم بلند شد.

– آه پسره ی میمون، با چه سرعتی رفته!

با شرمندگی و ناراحتی دوباره وارد خونه شدم. زن عمو مشغول جمع کردن ظرف ها بود.

– زن عمو سانا کجاست؟

زن عمو بدون نگاه کردن بهم گفت: توی اتاقشه.

بستنی با چاشنی عشق
با دو پله ها رو بالا رفتم؛ تقه ای به در چوبی کوبیدم و وارد اتاق شدم. سانا روی تخت نشسته بود ولی حواسش انگار
جای دیگه ای بود.

– سانا؟

با چهره ای غم زده و دلخور نگاهم کرد.

– باور کن نمی دونستم.

بینیش رو بالا کشید.

– باش...

زیاد اهل ابراز احساسات و همدردی نبودم، جلو رفتم و رو به روش ایستادم.

– آدرسی از پسره داری؟

با تعجب سر بلند کرد و نگاهم کرد.

– واسه چی؟

کمی سرم رو خاروندم.

– می رم خواستگاریش...

پشت چشمی نازک کرد که خندیدم.

– می رم عذرخواهی.

روی تخت دراز کشید و نگاهش رو به سقف دوخت.

– نمی خواد...

پام رو بلند کردم و لگدی به پاش کوبیدم.

– گمشو لوس، زود باش یه آدرسی، شماره تلفنی چیزی بهم بده.

بستنی با چاشنی عشق

گوشیش رو از روی میز کوچیک کنار تخت برداشت و بعد از کمی گوشش رو به سمتش گرفت. با دیدن اسم رایا توی گوشیش با عجله شماره رو یادداشت کردم.

از اتاق سانا بیرون زدم و وارد اتاق خودم شدم. با اینکه وضع مالی عمو متوسط بود؛ ولی اتاقامون جدا بود و این خوب بود.

گوشیم و از کف زمین برداشتم فرق من و سانا همین بود، من شلخته و نامرتب بودم و اون آراسته و مرتب! البته اینم بگم از نظر ادب و اخلاقم صد و هشتاد درجه فرق داشتیم.

به خاطر همین زن عمو همیشه نگران این بود که کسی نیاد منو بگیره، آخه تو ماه حداقل هفت یا هشت تا خواستگار برای سانا میومد. ولی برای من کلا تو عمرم دو بار خواستگار اومده بود تازه فکر می کنم اون هایی هم که اومدن خواستگاری دیوونه شده بودن، آخه کی میاد منو بگیره؟

شماره ی رایا رو گرفتم توی بوق اول جواب داد.

- سلام سانا.

خواستم سلام کنم که دوباره گفت:

- الو؟ پشت خطی سانا؟

دلم می خواست بگم زهرمار، چقدر سانا سانا می کنی؟ حالا می دونم شماره هامون شبیه همه و یه عدد فرق داره ولی دیگه کور که نیستی یه نگاه بنداز. از حرص خوردن دست برداشتم و گفتم: سلام، من سانیام خواهر سانا می خواستم ببینمتون.

صدای پوزخندش رو از پشت تلفن شنیدم.

- ولی من علاقه ای به دیدن شما ندارم.

مظلوم گفتم: لطفا به خاطر سانا.

پوفی کشید.

- باشه آدرس رو براتون می فرستم.

بستنی با چاشنی عشق

با ذوق باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم. از میون لباس ها و وسایلی که روی زمین افتاده بود، رد شدم و به سمت تختم رفتم. خودم رو پرت کردم روی تخت که سرم خورد به تاج تخت.

-آخ...

تند تند سرم رو نوازش کردم و به تاج تخت نگاه کردم.

-کثافت...

دوباره یاد درد سرم افتادم.

-وای... مخم پوکید، آخه چرا این طور شد؟ من که با حسابیات دُرست خودم رو پرت کردم روی تخت، قرار نبود سرم بخوره به تاج... وای!...

بعد از کلی غُر غُر و فحش به خودم و تاج تخت و روزگار، بالاخره کپه‌ی مرگم رو گذاشتم و چون خسته بودم بالاافاصله خوابم برد.

#پارت_چهارم

از جام بلند میشم تا لباس های خوشگلمو بپوشم.

مانتوی مشکیمو از بین بقیه مانتو ها بیرون می کشم.

زیر لب قسمتی از آهنگ شایع رو تکرار می کنم و به سبک خودم می خونم.

- شتر دیدی ندیدی، گفتن سانیا اونجا بود می گی ندیدی.

برای خودم دست می زنم و میگم:

- دختر رپ گوش کن کی بودم؟!

و قری به بدنم می دم.

بستنی با چاشنی عشق

با صدای دینک دینک گوشیم به سمتش هجوم می برم که از شانس خیلی خیلی قشنگم پخش زمین می شم.

با دیدن شماره ناآشنایی تعجب زده دکمه وصل و می زنم.

- سلام سانیا؟

- بله خودم هستم شما؟

- من مادرتم، خوبی دخترم؟

تلفن و قطع می کنم آخه مامان من که مرده بود.

خودم یادم نمی یاد ولی من و آبجی بچه بودیم که مامان و بابام تصادف کردن.

خیلی نگران بودم هر چند وقت با یه شماره جدید زنگ می زد و اصرار به دیدنم می کرد.

با سانا درباره این موضوع خیلی حرف می زدیم و در آخر به نتیجه ای نمی رسیدیم.

آخه چرا فقط به من زنگ می زد چرا به سانا زنگ نمی زد.

تو فکر می رم که یاد قرار ملاقاتم با رایا می افتم و جیغ می زنم، عجله ای گوشیم و بر می دارم و سریع اسنپ می گیرم.

آخه چیکار کنم؟ هنوز نتونستم ماشین بخرم.

با بوقی که می شنوم بدو بدو می برم دم در زن عمو خونه نبود و سانا هم که طبق معمول خواب!

یه نگاه به ماشیننی که دم در بود می کنم و یه نگاه به کتونی هایی که لنگ به لنگ پوشیدم.

بیخیال می شم و میگم گور بابای کتونی ها الان دیرم می شه.

سوار ماشین می شم و نفس راحتی می کشم، نگاه به راننده می کنم که مردی میانسال با موهای جو گندمی بود و حواسش به گوشیش بود.

با صدای آرومی کلمه "آقا" را به زبان می آورم.

انگار که گوش هاش سنگین بود بلند داد می زنم

بستنی با چاشنی عشق
- آقا!

#پارت_پنجم

- جان؟

لبخند کم رنگی زدم.

- آگه میشه حرکت کنید، دیرم شده.

باشه ای گفت و استارت زد، با حرکت کردن ماشین نفس راحتی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

با تعجب به برج بزرگ و طولانی‌ه‌ی رو به روم خیره شده بودم. همین طور سرم رو بالا گرفته بودم و به اون آسمان خراش نگاه می کردم ولی لامصب انتها نداشت. به خودم اومدم و دست از دید زدن برداشتم. وارد ساختمون شدم و با آسانسور به طبقه ی مورد نظر رفتم. دستی به لباس هام کشیدم و وارد راهرو طویل شدم. خانمی که احتمال می دادم منشی باشه پشت میز چوبی نشسته بود. نزدیک تر رفتم.

- سلام.

با بی حوصلگی بدون بلند کردن سرش گفت: علیک سلام امرتون؟

با چشم های گرد نگاهش می کردم.

- ملت اعصاب ندارن.

با خشم سرش رو بلند کرد و خواست چیزی بگه که در اتاق کناریش باز شد و رایا از اتاق بیرون اومد. منشی شروع کرد به چرت و پرت گفتن که رایا بی حوصله گفت: از دوربین دیدمشون لازم به توضیح نیست.

رو به من کرد و گفت: خوش اومدید.

بستنی با چاشنی عشق

به همون دری که ازش داخل اومده بودم، اشاره کرد و گفت: بفرمایید بریم کافی شاپ شرکت.

خودش جلو تر از من راه افتاد که من هم به منشی نگاه کردم و چندبار ابرو هام رو براش بالا انداختم و همون طور هم جلو می رفتم که خوردم به یه چیز سفت.

- آیی!

با ترس نگاهی به جلوم کردم که رایا با اخم نگاهم می کرد؛ لبخند دندونمایی زدم.

- ببخشید.

از سالن بزرگ بیرون رفتیم و دوباره سوار آسانسور شدیم؛ دکمه ی طبقه ی سه رو زد و صاف ایستاد.

از نما و دکوراسیون شرکت معلوم بود که این جا شرکت طراحی، طراحی دوخت، مدل، فیگور، از این چرت و پرت ها دیگه.

شرکت باکلاس، بزرگ و البته لوکس و با حالی بود.

وارد کافی شاپ که شدیم لبخند ملیحی روی لب هام نشوندم و آروم قدم هام رو بر می داشتم تا کمی باکلاس به نظر بیام.

کافی شاپ دکوراسیون چوبی داشت؛ قشنگ و با صفا. پشت میز گرد چوبی نشستیم و من مثل ندید بدید ها به لوستر های شیک و اون قاب نقاشی های قدیمی نگاه می کردم که رایا سرفه ای مصلحتی کرد و من به خودم اومدم.

-خب؟ گفتید که در مورد سانا حرف بزنیم؟

سرم رو تکیه دادم و نگاهی به مردی که پشت پیشخوان بود اشاره کردم.

-نمی تونیم چیزی سفارش بدیم؟ فقط برای دکوره؟

پوفی کشید و پیش خدمت رو صدا زد؛ با لبخند بزرگی رو به پیش خدمت گفتم: من بستنی میخورم.

پیش خدمت با تعجب نگاهم می کرد و از ذوق بچه گونه ام به این نتیجه رسیده بود که من هنوز تو دوره ی بچگیم جا موندم و فقط قد کشیدم.

پیش خدمت که رفت با لبخند ملیحی به رایا نگاه کردم.

بستنی با چاشنی عشق

- ببینید من می خواستم بخاطر کار و حرف های اون شبم معذرت خواهی کنم اونم فقط به خاطر سانا. می دونم هم دیگه رو دوست دارید. من... من متأسفم.

همین طور بی صدا و پوکر نگاهم می کرد؛ کلافه شدم و خواستم از زیر میز پام رو روی پا بذارم که از شانس گل گلیم پام خورد به پای رایا؛ از همه دردناک تر این بود که من کفش هام واقعا خاکی و کثیف بود. رایا با داد از جاش بلند شد.

- آه دختره ی... چندش...

وقتی بلند شد شاهکارم رو دیدم؛ از روی زانو تا روی کفش هاش جای کفش من بود و بدجور خاکی شده بود.

با ترس جلو رفتم.

- من واقعا متأسفم.

فقط عصبی و با حرص نگاهم کرد که گفتم: من فقط از تون می خوام بخاطر من رابطه ی تو و سانا خراب نشه، همین الان هم می رم که بیش تر دردرس درست نکنم.

به بستنی که توی دست پیش خدمت بود اشاره کرد. با این که دهنم آب افتاده بود تند تند سرم رو تکون دادم.

- نه ممنون نمی خورم.

با عجله و هول به سمت آسانسور رفتم که رایا هم کنارم توی آسانسور ایستاد.

- باشه معذرت خواهیت رو قبول کردم.

با لبخند نگاهش کردم که چیزی نگفتم. آسانسور توی طبقه ی دو ایستاد و یه خانم قد بلند بسیار خوش استایلی وارد آسانسور شد که من هم کمی به رایا نزدیک شدم تا جا برای اون خانم باشه و چون نگاهم فقط به صورت آرایش شده ی اون خانم بود، نفهمیدم و پام رو روی پای رایا گذاشتم که دادش به هوا رفت.

- یا خدا... وای ببخشید.

دیگه از بینی و گوش هاش داشت دود بیرون می زد. نذاشتم در آسانسور بسته بشه و با سرعت نور بیرون پریدم. در بسته شد و چشم های قرمز و عصبی رایا از دیدم خارج شد. نفس راحتی کشیدم.

بستنی با چاشنی عشق

- آخی راحت شدم.

با عجله و دو از پله ها پایین رفتم تا از اون شرکت کذایی بیرون برم و به سمت بستنی فروشیم پرواز کنم.

#پارت_ششم

با اعصابی خط خطی وارد بستنی فروشیم شدم؛ زیر لب همش به رایا فحش می دادم.

سپیده با لبخند مشغول گرفتن سفارشات یه آقایی بود. نزدیک تر رفتم.

- سلام.

مرد به سمتم برگشت یه کت و شلوار مشکی و اتو کشیده تنش بود؛ صورتی بسیار جدی داشت و اخم هاش توی هم بود. آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

- خیلی خوش اومدید.

فقط سرش رو تکون داد که رفتم پشت پیش خوان و کاغذ سفارش رو از سپیده گرفتم.

- بده من سفارشات رو میارم.

سپیده بدون اعتراضی کاغذ رو به سمتم گرفت. نگاهی به کاغذ کردم. "آب هویج و پنچ تا بستنی مختلف"

لبخند روی لبم نشست.

- جون هر روز یکی مثل شما بیاد این همه سفارش بده که ما میلیونر می شدیم.

تند تند مشغول آماده کردن سفارشات بودم ولی انگار امروز روز شانس نبود. چندبار بستنی ها از روی قیف ها افتادن پایین، آب میوه ها می ریخت روی زمین و تمام پیش بند سفیدم کثیف شده بود حالا روی سرامیک ها هم بماند که چه شاهکاری شده بود. کمی بستنی که از قیف ریخته بود رو با دستم پاک کردم و با لبخند شیطانی توی دهنم گذاشتم.

بستنی با چاشنی عشق

- کی می بینه بابا!

سینی رو برداشتم و چرخیدم همانا خوردنم به شخصی که پشت سرم بود همانا ریختن کل آب میوه ها و بستنی ها روی لباس هاش...

هین بلندی گفتم و سرم رو بالا آوردم؛ همون مرد اخمو و جدی بود. حق به جانب اخم کردم.

- شما این جا چیکار می کنید آقای محترم؟ شما باید پشت اون میز می نشستین تا من سفارشاتتون رو بیارم.

اخمش غلیظ تر شد و از جیبش کارتی بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت. نگاهی به کارت کردم.

- مرکز بهداشت و...

با خوندن کلمه‌ی بهداشت تموم دنیا جلوی چشم هام تار شد؛ با ترس نگاهم رو بالا آوردم و به اون مرد نگاه کردم.

- ببخشید... من...

وسط حرفم پرید.

- این جا بالافاصله باید پلمپ و بسته بشه.

بی اراده جیغ کشیدم.

- چی؟

قدمی به عقب رفت.

- چه خبره خانم؟ به جز چند تا از گزارش هایی که داشتیم، خودم هم به چشم خودم دیدم که این جا واقعا جز کثافت چیز دیگه ای وجود نداره.

بعد با صورت توی هم رفته به آب میوه های ریخته و پیش بند کثیفم اشاره کرد. دیگه نزدیک بود اشکم دربیاد.

- گزارش؟ یعنی چی؟ من... اصلا نمی فهمم...

دفترچه ای از جیب کتش بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن.

- دیده شدن مو روی بستنی ها، کثیفی و نامرتب بودن محیط مغازه...

بستنی با چاشنی عشق
پوزخندی زد و به من نگاه کرد.

– یه خانم بستنی فروش به شدت شلخته و کثیف که به سفارشات مردم ناخنک می زنه.

دنبالش راه افتادم.

– به خدا آقا...

وسط حرفم پرید.

– قسم نخور خانم، من به چشم خودم دیدم.

یهو عصبی شدم و مثل سلیطه ها دست به کمر زدم و گفتم: عمرا بزارم بستنی فروشیم رو ببندید، من با جون و دل دارم این جا کار میکنم. یعنی چی؟

اون مرد فقط سری از روی تأسف تکون داد و به جیغ جیغ های کن توجه نکرد.

بعد از نیم ساعت مثل از جنگ برگشته ها کنار در مغازه ی پلمپ شده نشسته بودم و با تأسف و بغض به مغازه ام نگاه می کردم. سپیده کنارم نشست.

– اشکال نداره آجی.

با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم.

– اشکال داره سپیده، جواب عمو رو چی بدم؟

نالیدم.

– وای آخه کدوم بستنی فروشی فقط یه هفته دوم میاره؟ خاک تو سر بی عرضم.

سپیده همین طور داشت دلداریم می داد و آرومم می کرد ولی من فقط فکرم پیش عمو بود که باید چطور بهش بگم؟

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم با هزار سلام و صلوات وارد خونه شدم؛ نگاهی به آسمون کردم.

بستنی با چاشنی عشق

– چطور به عمو بگم آخه خدا؟ کمکی! یاری! یه چیزی برسون ممنون می شم.

با ترس و لرز وارد خونه شدم.

#پارت_هفتم

پام رو که توی خونه گذاشتم موجی از خنده و خوشی به سمتم سرازیر شد. عمو و زن عمو و سانا می خندیدن و حالشون خوب بود. لب و لوجه م آویزون شد. «وای خدا چه طوری بهشون بگم؟»

– سلام بر اهل بیت.

عمو با لبخند و مهربونی نگاهم کرد.

– خوش اومدی گل دختر.

سر به زیر تشکر کردم که سانا جیغ زد.

– وای سانیای سر به زیر شده؟ یا خدا به حق چیزهای ندیده.

زبونم رو براش در آوردم و به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم و پشتم رو به در تکیه زدم.

– خاک تو سرم.

به سمت تخت رفتم و کیفم رو پرت کردم گوشه‌ی اتاق.

– یعنی تموم؟ بستنی فروشیم پرید؟

آهی کشیدم و با بغض زل زدم به سقف.

چندبار برای شام صدام کردن ولی من گفتم خوردم و نمیام. روم نمی شد به عمو نگاه کنم. چقدر گفت که تو نمی تونی، چقدر گفت بی خیال این کار شو ولی گوش ندادم و توی یک هفته کارم رو به فنا دادم و همه ی پول های عمو رو هم هدر دادم. دوباره یکی زدم توی سر خودم.

دو روز گذشته بود و من به زور برای خوردن چند لقمه غذا از اتاق بیرون می رفتم. عمو و عمه و سانا خیلی اصرار می کردن که حرف بزنم؛ ولی من فقط می گفتم که چیزی نیست. وقتی می گفتند پس چرا نمی ری سر کار به دروغ می گفتم که سپیده به جای من هست.

وقت نهار بود و عمو خودش به شخصه اومده بود و اصرار داشت برم پایین. با قدم های لرزون رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن سکوت آشپزخونه و اخم های عمو آب دهنم رو با ترس قورت دادم. «بدبخت شدی سانیا!» روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم. عمو با صدای بلند و عصبی گفت: بگو چرا؟ چرا مغازه ات پلمپ شده؟ چرا این دو روز دروغ گفتی؟

لبم رو گزیدم و آروم سرم رو بلند کردم.

– به خدا...

عمو وسط حرفم پرید.

– فقط دروغ نگو.

آهی کشیدم و گفتم: بخاطر رعایت نکردن بهداشت و چند تا گزارش مغازه رو پلمپ کردن.

عمو با اخم و عصبانیت نگاهم کرد.

– چندبار گفتم این کار به درد نمی خوره سانیا؟ می بینی فقط یه هفته دووم آوردی؟ حالا از اون همه پولی که خرج مغازه و بستنی فروشیت کردیم بگذریم خودت روت می شه این ور و اون ور بگی فقط یک هفته کار کردی؟ چیزی برای گفتن نداشتیم خب حق داشت. آروم زمزمه کردم: متأسفم عمو، ببخشید.

با حرص گفت: به یه شرط...

سرم که پایین بود رو همچین بلند کردم که گردنم رگ به رگ شد.

– جانم؟ چه شرطی؟ هر شرطی باشه قبوله.

عمو لبخند زد.

بستنی با چاشنی عشق

- هر شرطی؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

- آره.

#پارت_هشتم

عمو قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و با لبخند خبیثی به چشم هام نگاه کرد.

- پسر دوستم همراه خواهرش قراره برن توی یه لبنیاتی توی روستای... کار کنن، تو هم باید بری.

لبم کج شد؛ پلکم می پرید.

- چی؟ لبنیاتی توی روستا؟ برم با گاو ها؟ منو چه به این کار آخه عمو؟

عمو بی خیال شونه‌ای بالا انداخت.

- اشکال نداره اگه نمی خوای ولی امشب قراره سروش باید خواستگاریت، جواب نه نمی تونی بدی.

جیغ بنفشی کشیدم.

- اون پسره ی چُلْمَن؟ من بمیرم به اون دست پاچلفتی زشت، جواب مثبت نمی دم.

سانا خندید و گفت: دو تا دست پا چلفتی وای چه شود!

زیر میز لگدی به پاش زدم که آخش در اومد. عمو با جدیت گفت: یا قبول می کنی بری اون لبنیاتی، یا باید با سروش ازدواج کنی.

با لب و لوچه ی آویزون گفتم: اگه هر روز یه لگد از گاو ها بخورم خیلی بهتره که زن اون چُلْمَن بشم.

عمو اخمی کرد.

بستنی با چاشنی عشق

- رو پسر مردم اسم نزار.

بینیم رو بالا کشیدم.

- باشه قبوله می رم همون لبنیاتی.

عمو لبخندی زد.

- آفرین.

هنوز لب و لوچم آویزون بود.

-آی خدا...

از پشت میز بلند شدم که عمو گفت: لباس هات رو جمع کن ساعت ۴ میان دنبالت.

چشمی گفتم و وارد اتاقم شدم.

از میان سیل لباس هام گذشتم و به سمت صندلی میز تحریرم رفتم. کشون کشون دنبال خودم کشیدمش و کنار کمد بزرگ چوبیم گذاشتمش؛ از صندلی بالا رفتم و چمدونم رو از روی کمد پایین آوردم. با حرص هر لباسی که جلو دستم می اومد رو می چپوندم توی چمدون.

- آخه این چه شرطیه؟ من رو چه به لبنیاتی؟

آهی جگر سوز کشیدم.

- یعنی اون جا می تونم بستنی بخورم؟

روی چمدون نشستم و به سختی زپیش رو بستم. وارد حموم شدم و به سرعت برق و باد یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم. خودم رو پرت کردم روی تخت

- من نمی خوام برم!

به تمام معنا داشتم عر می زدم؛ دهنم یه متر باز شده بود.

- من نمی خوام برم.

بستنی با چاشنی عشق
صدای سانا از پشت در باعث شد یک لحظه ساکت بشم.

- آخی دختر کوچولوی ما داره گریه می کنه؟ می دونم نگرانی که نتونی اون جا بستنی بخوری، خودم هر هفته یک کارتون بستنی برات می فرستم عسیسم.

بالش روی تخت رو برداشتم و به سمت در پرت کردم.

- خفه شو میمون.

سانا با صدای بلند خندید ولی من دوباره نزدیک بود اشکم در بیاد. از جام بلند شدم و یه بلوز و شلوارک ساده و ست آبی پوشیدم. شلوار لیم رو پام کردم و مانتوی طرح لی جلو بازم رو پوشیدم.

- یعنی نمی شد یه خواستگار بهتر داشتم تا مجبور نباشم برم؟

رو سری مشکیم رو سرم کردم و با حرص دسته‌ی چمدونم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

عمو و زن عمو و سانا توی هال نشسته بودند. عمو تا چشمش به من افتاد از جاش بلند شد.

- سانیای عزیزم؟

لبخندی زدم.

- جانم عمو؟

مهربون نگاهم کرد.

- لطفا اون جا کم تر خرابکاری کن.

با این حرفش زن عمو و سانا زدن زیر خنده. اخم کرد.

-محبت فوران می کنه! حداقل یه کم نگرانم شدید، چه می دونم کمی ناراحت شین از رفتنم.

سانا با لبخند دندونمایی گفت: ناراحت؟ نه عزیزم قراره یه نفس راحت بکیشم چرا ناراحت باشیم؟

جوراب های بو گندوم رو که دستم بود و قرار بود بپوشم رو پرت کردم سمتش که جیغ زد.

-چندش.

بستنی با چاشنی عشق
خندیدم و به سمت زن عمو که مهربون نگاهم می کرد رفتم.

- تو دلت برام تنگ می شه مگه نه؟

خندید و پیشونیم رو بوسید.

- نه عزیزم برو و لطفا دیر برگرد.

جیغ زدم.

- من سر راهیم می دونم.

همه خندیدن و من فقط با اخم نگاهشون کردم. بعد از کلی مسخره بازی و خنده بالاخره پسر دوست عمو تشریف آورد؛ از همه خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

#پارت_نهم

دلم نمی خواست دیگه تو خونه باشم کمی دلم گرفته بود، شاید من سر راهی بودم واقعا!

به سمت پراید سفید رنگی که جلوی در بود رفتم. انتظار داشتم یه پسر توی ماشین باشه اما پسری توی ماشین نبود.

در پراید سفید و خوشگل و باز کردم و پریدم داخل و با جیغ گفتم: سلام.

به سمت راننده برگشتم که چشمم به دختر خوشگل و نازکی افتاد که ریز می خندید.

- سلام، به به چه پر انرژی خیلی دلم می خواست اون آدمی که باهاش همراه می شم شاد و شیطون باشه، حالت چطوره؟

لبخند دندونمایی زدم.

- مرسی شما چطورید؟

بستنی با چاشنی عشق
لب های باریک و قرمزش کش اومد.

- ممنون عزیزم، من میترا هستم.

موهای کوتاهم رو از روی صورتم کنار زدم و دستم رو توی دست دراز شده و ظریفش گذاشتم.

- منم سانیا هستم، از آشنایتون خوش حال شدم.

همچنینی گفت و به عقب ماشین اشاره کرد.

- این دختر خوشکلم نیان خانم هستند.

با تعجب به عقب نگاه کردم؛ به کور بودنم ایمان آوردم. چرا تا الان این دختر رو ندیدم؟ یعنی اگه مامانش نمی گفت من قرار نبود ببینمش؟ «خاک تو سرم!» لبخندی زدم و دستم رو به سمت دختر تپل و مظلوم رو به روم دراز کردم.

- سلام نیان خانم خوب هستید؟ ببخشید که ندیدمتون.

لبخند کم رنگی زد و دستم رو با اون دست های کوچیک و تپلش فشرد.

- ملسی، اشکالی نداره خاله.

لبخندی به اون شیرین زبونی زدم.

- شیطونه می گه بزارمت لا نون با مربا بخورمت آخه شیرین عسل.

آروم خندید و سرش رو پایین انداخت. رو به میترا کردم و گفتم: دخترتون خیلی خوشکله، خدا براتون نگه داره.

خندید و گفت: ممنون ولی دختر خودم نیست، دختر داداشمه.

با تعجب سری تکون دادم.

- آهان.

دستم رو به سمت ضبط ماشین بردم.

- اجازه هست؟

بستنی با چاشنی عشق

لبخند مهربونی زد.

– البته عزیزم راحت باش.

لبخند خبیثی زدم و توی دلم گفتم:

"الان فکر می کنی خجالت می کشم؟ اجازه هم نمی دادی خودم روشنش می کردم."

آهنگ غمگینی پخش شد که صورتم توی هم رفت.

– وای پناه بر خدا، آهنگ غمگین نه لطفا.

خندید و فلشی از داشبورد بیرون آورد. «چه خوش خنده!»

– بیا این فلش خودمه آهنگ های شاد داره.

تشکر کردم و فلش رو وصل کردم و یکی یکی آهنگ ها رو رد کردم تا به آهنگ تهی که می گه کیه کیه؟ رسید.
تهی داشت می خوند که خندیدم و گفتم: اسکلمون کرده، خودش زنگ زده می گه کیه کیه؟ خودشم می گه منم
منم!

میترا با صدای بلند خندید.

– وای از دست تو دختر.

لبخند بزرگی روی لبم بود و با ریتم آهنگ سرم رو تکیه می دادم که میترا گوشه ای نگه داشت؛ از ماشین پیاده شد
و گفت: الان میام.

لبخند زدم و روم رو به سمت نیان کردم.

– بابات چرا نیومده؟ آخه عموم گفت که پسر دوستش هم هست!

با چشم های مشکی رنگ و زیباش نگاهم کرد.

– بابام روستاست، توی لبنیاتیه ما می ریم پیشش.

آهانی گفتم و چرخیدم ولی بعد دوباره روم رو به سمتش کردم.

بستنی با چاشنی عشق

– مامانتم اون جاست؟

هاله ای از غم صورتش رو پوشوند؛ چونه اش لرزید و آروم گفت: مامانم پیش خداست، خیلی وقته تنهامون گذاشته.

آه از نهادم بلند شد و محکم لبم رو گزیدم. دست های نرم و سفیدش رو گرفتم.

– ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

چیزی نگفت و از پنجره ماشین به بیرون خیره شد. چیزی ننوستم بگم چون توی همدردی کردن افتضاح بودم.

با دیدن میترا که سه تا بستنی قیفی دستش بود و به سمت ماشین می اومد، جیغ بلندی کشیدم.

– وای بستنی!

نیان که حالا از ترس سیخ سر جاش نشسته بود خندید و گفت: وای ترسیدم! به خاطر بستنی این قدر ذوق کردید؟

تند تند سرم رو تکون دادم و با چشم هایی که به شکل قلب در اومده بود، گفتم: آره... آره عاشقشم، جونم براش می ره.

نیان باز خندید که میترا در ماشین رو باز کرد.

– بفرمایید اینم بستنی.

بستنی رو از دستش بیرون کشیدم.

– وای عشقم دلم برات یه ذره شده بود.

میترا خندید. «اینا قرص خنده خوردن یا چی؟»

– معلومه بستنی دوست داریا!

با ذوق سرم رو تکون دادم و با لذت بستنیم رو مزه مزه کردم. بستنیمون رو که خوردیم میترا حرکت کرد و من موزیک شادی رو پلی کردم. کلی با میترا و نیان خندیدم و مسخره بازی در آوردم. شاممون رو توی یه رستوران خوردیم و بعد از اون به سمت روستایی که لبنیاتی اون جا بود، راه افتادیم. نیان خوابش برده بود و منم تند تند خمیازه های بلند بالا می کشیدم؛ خمیازه هام بیش تر شبیه غرش شیر بود. داشتم کور می شدم تا این که بالاخره رسیدیم.

#پارت_دهم

خواب آلود و خسته از ماشین پیاده شدم. میترا نیان رو توی بغلش گرفت و کنار هم شروع به راه رفتن به سمت یه محوطه‌ی بزرگ که یه طرفش یه خونه‌ی سه طبقه بود و یه طرفش کارخونه بود که احتمال می‌دادم همون کارخونه‌ی لبنیاتی باشه. یه طرف دیگه هم یه گاوداری صنعتی بود. تاریک بود و من چون خواب آلود بودم فقط تونستم همین قدر ببینم؛ بقیه اش رو فردا آنالیز می‌کنم. میترا به سمت خونه‌ی سه طبقه رفت منم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم.

میترا زنگ در رو فشرد و بعد از ده دقیقه بالاخره در بزرگ باز شد. وارد که شدیم با یه سالن بزرگ از انواع وسایل شویندگی و جاروها، وسایل برقی و چندتا دستگاه که توی کارخانه‌های لبنیات استفاده می‌شد، مواجه شدیم.

میترا از پله‌های سنگی بالا رفت و منم همین طور با غم به وسایل نگاه می‌کردم. «یعنی قراره اینا رو تمیز کنیم؟» همون طور از پله‌ها بالا می‌رفتیم که از طبقه‌ی دوم صدای بم یه مرد اومد.

- میترا؟ نیان جان؟

میترا لبخند کم رنگی زد و آروم گفت: داداش نیان خوابیده.

صدای قدم‌های تندی که از پله‌ها پایین می‌اومد، شنیده می‌شد و بعد پسری قد بلند پدیدار شد. با لبخند به میترا و نیان نگاه می‌کرد که یک دفعه نگاهش به من افتاد و کم‌کم اخم غلیظی روی پیشونیش نشست. از ترس قالب تهی کردم، همش داشتم فکر می‌کردم که سر و وضع مشکلی داره که این طوری نگاه می‌کنه؟ سرم رو به معنی سلام تکون دادم. میترا نگاه برادرش رو دنبال کرد و به من که محو اون صورت پر از جذبه و چشم‌های مشکی شده بودم، رسید.

- داداش ایشون خانم آرامش هستند، سانیا آرامش. برادرزاده‌ی آقای آرامش.

به آرامی لب‌هاش تکون خورد.

بستنی با چاشنی عشق

– خوش اومدید

و بعد نیان رو از میترا گرفت و پشتش رو به ما کرد و گفت: طبقه‌ی دوم همه چیز هست می تونید اون جا استراحت کنید فقط...

کمی مکث کرد و گفت: فقط کمی کثیفه.

بعد بدون این که منتظر حرف یا سخنی از طرف ما باشه از پله ها بالا رفت و به طبقه‌ی سه رفت.

بی خیال خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و گفتم: چه عنقا!

با صدای خنده‌ی میترا تازه یادم اومد که خواهرش هنوز کنارمه؛ مظلوم سرم رو پایین انداختم.

– ببخشید.

دوباره خندید و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و به سمت در سفید رنگی رفت.

– بیا بریم تا فردا بخواهیم می دونم خسته‌ای.

تازه یادم اومد چقدر خستم؛ با غر غر در رو باز کردم و وارد خونه شدم که با دیدن سالن چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون، روم رو به سمت میترا کردم.

– ببخشید داداشتون منظورشون از یه کم چقدر بود؟ یه کم برای ایشون چقدر به حساب میاد؟

بعد با جیغ گفتم: این جا که بازار شامه!

میترا فقط داشت می خندید؛ حرصم گرفت، انگاری قرص خنده خورده. دوباره نگاهی به سالن کردم. از انواع و اقسام لباس کثیف می شد اون جا پیدا کرد؛ چندتا کارتون و کاناپه‌ی خاکی اون جا به شکل نامرتبی چیده شده بودند. پرده های خاکی، نایلکس های پر از آت و آشغال، پنجره های کثیف، همه و همه اون سالن رو به شکل بدی جلوه می داد.

به زور از بین کارتون ها رد شدم و بالش و پتو و یه تشک برداشتم.

– من الان فقط می خوام کپه‌ی مرگم رو بزارم، کارها برای فردا.

میترا خواست چیزی بگه که گفتم: فردا.

بستنی با چاشنی عشق
ساکت شد و منم جام رو پهن کردم و دراز کشیدم.

- وای مردم.

پتو رو روی سرم کشیدم و توی اون بوی گند و سرما بالاخره خوابم برد.

#پارت_یازدهم

سرم رو توی بالش فرو بردم و از حرص محکم چشم هام رو روی هم فشردم؛ صدای پیچ و حرف زدن های میترا و نیان خوابم رو زهر کرده بود.

با حرص بلند شدم و پتو رو از روی خودم کنار زدم؛ به سمت میترا و نیان که پشت سرم بودند، چرخیدم.

- سلام چقدر زود بیدار شدید؟

میترا لبخند زد و گفت: سلام صبح بخیر، زود نیست عزیزم ساعت ده. می دونی که خیلی کار داریم برای همین باید هر روز ساعت ۸ بیدار شیم.

آهی کشیدم و سرم به معنی فهمیدن تکون دادم که میترا مهربون گفت: بلند شو دست و صورتت رو بشور، داداش صبحونه رو آماده کرده.

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم. دستی به موهای شلخته ام کشیدم و وارد راهرو شدم؛ به سمت دستشویی رفتم.

داشتم روی روشویی دست هام رو می شستم که صدای داداش میترا رو شنیدم.

- میترا؟ چرا نمیایید صبحونه بخورید؟ خیلی دیره.

صدای ضعیف میترا رو شنیدم که می گفت: الان میاییم.

با عجله از دستشویی بیرون پریدم و وارد سالن شدم؛ از توی چمدون شلوار لی همراه با تونیک مشکی ساده ام رو بیرون آوردم و پوشیدم. شال مشکیم رو سرم کردم و به سمت میترا که از پله ها پایین می رفت، رفتم.

بستنی با چاشنی عشق
- کجا صبحونه می خوریم؟

میترا نگاهم کرد و گفت: توی محوطه‌ی پایین یه آلاچیق هست، داداش اونجا رو خیلی دوست داره.

آهانی گفتم و با هم از خونه بیرون رفتیم.

توی آلاچیق بزرگ پشت میز گرد چوبی نشسته بودیم. روی میز همه چیز بود؛ یه صبحونه‌ی کامل و مفصل. مثل همیشه که با همه عادی و صمیمی رفتار می کردم رو به داداش میترا کردم و گفتم: وای دستتون مرسی، چه صبحونه‌ای! من بدجور گشتم بود.

خیلی سرد گفت: خواهش می کنم.

نیان رو به من کرد و گفت: خوب خوابیدی خاله؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

- آره عزیزم خوب خوابیدم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و توی سکوت صبحونمون رو خوردیم، در واقع اونا می خوردن من به تمام معنا داشتم می چپوندم تو دهنم، لقمه‌ی اولی تموم نمی شد که دومی رو هم می داشتم توی دهنم، چیکار کنم خب؟ گشتم بود.

یک لحظه سرم رو بلند کردم که با شش تا چشم گرد شده مواجه شدم؛ از همه بدتر داداش میترا بود که داشت با چندش نگاهم می کرد ولی من بی خیال تر از این حرف ها بدم؛ لبخند دندونمایی زدم و دوباره شروع کردم به خوردن.

بعد از صبحونه داداش میترا که حالا فهمیده بودم اسمش آواته، گفت که بر می گرده شهر چون کار داره و به ما اجازه داد تا کمی توی روستا بگردیم. عاشق روستا و طبیعت و سرسبزیش بودم. خوش خوشان همراه نیان و میترا داشتیم پیاده به سمت روستا می رفتیم.

با ذوق به مرد ها و زن هایی که توی مزرعه ها مشغول کار بودند نگاه می کردم؛ میترا و نیان هم مثل من ذوق زده بودند.

بستنی با چاشنی عشق

نگاهم به دختری که بهش می خورد هم سن خودم باشه، افتاد. داشت دنبال بره کوچیکی می دوید که یهو خورد زمین و از درد آخ بلندی گفت. با هول و نگرانی به سمتش رفتم.

- حالت خوبه خانم؟

سرش رو بلند کرد و با چشم های عسلی و اشکی نگاهم کرد.

- من... پام... درد می کنه.

کنارش نشستم و دستش رو از روی پاش برداشتم.

- شاید در رفته باشه!

بعد دوباره به صورتش که از درد توی هم رفته بود، نگاه کردم.

- خونتون کجاست؟

به در آبی رنگی اشاره کرد. دستش رو دور گردنم گذاشتم و گفتم: به من تکیه کن خب؟ به آرومی بلندت می کنم.

با هول گفت: وای نه تروخدا... شما چرا؟

وسط حرفش پریدم و با لبخند گفتم: چه اشکالی داره؟ دوست دارم کمکت کنم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و آروم بلندش کردم؛ به من تکیه کرد و با پای سالمش به آرومی همراه من حرکت می کرد. یک لحظه به پشت سر نگاه کردم که چشمم به میترا و نیان افتاد که با لبخند دنبالم می اومدند.

جلوی خونشون ایستادم و در خونه رو زدم.

#دوازدهم

بعد از پنج دقیقه در باز شد و صورت تپل و پر از خستگی زنی نمایان شد. با دیدن من و حال دخترش چنگی به گونه اش زد.

بستنی با چاشنی عشق

– یا خدا مادر چی شده؟

تند سرم رو به معنی سلام تکون دادم.

– سلام نگران نباشید چیزی نشده فقط پاش پیچ خورده.

همون طور که نگاه نگران و ترسیده اش روی ما بود از جلوی در کنار رفت. به سختی دختر رو به سمت حصیری که توی حیاط پهن شده بود، بردم؛ به آرومی نشوندمش که مادرش با عجله گفت: می رم به آقا صادق می گم بیاد یه نگاه به پات بندازه.

دخترش دهن باز کرد تا چیزی بگه که مادرش با عجله از حیاط بیرون رفت.

– وای ماما!

لبخند زدم و رو به روش نشستم.

– اشکال نداره، نگرانه دیگه.

با خجالت سرش رو پایین انداخت.

– خیلی از تون ممنونم، ببخشید توی زحمت افتادین.

دست هاش رو گرفتم.

– چه زحمتی دختر؟ این حرفا چیه؟ وظیفه ام بود که کمکت کنم.

بعد از بیست دقیقه آقا صادق که یه مرد قد بلند و مهربون و میانسال بود، اومد. نگاهی به پاش کرد و گفت که فقط پیچ خورده و بعد از استراحت خوب می شه.

با اصرار مادر دختر که فهمیدم اسمش نازگله، نشستیم و ما رو مهمون چایی خوش رنگ و شیرینی های خوش طعمشون کردند.

بعد از نیم ساعت که کنارشون بودیم دیگه تصمیم گرفتیم که برگردیم و از نازگل و مامانش خداحافظی کردیم.

وارد محوطه که شدیم آوات رو دیدیم که داشت اطراف رو می گشت چشمش که به ما افتاد با قدم های تند به سمتمون اومد.

بستنی با چاشنی عشق

- کجا بودین شما؟

میترا با لبخند اتفاقات رو تعریف می کرد ولی هر بار پوزخند آوات پر رنگ تر می شد اما جمله اش بیش تر متعجبم کرد.

- چه خود شیرین.

با چشم های گرد به دور شدنش نگاه می کردم که میترا با خجالت گفت: ببخشید یکم بد اخلاقه.

بی خیال لبخند زدم.

- اشکال نداره میترا جان.

بعد از نهار مشغول شستن و تمیز کردن وسایل کارخونه شدیم. وسایل به شدت کثیف بودند؛ با هزار تا مواد شوینده مشغول شستن بودیم ولی باز هم تمیز نمی شدند. آهی کشیدم.

- وای مردم چرا پاک نمی شه؟

میترا سرش رو از روی کارتون ها بلند کرد.

- منم خسته شدم؛ جا به جا کردن این همه کارتون واقعا سخته.

آوات با چند تا سطل فلزی و طی و شلنگی که دستش بود، از کنارمون رد شد.

- از غر غر و تنبلی متنفرم، پس لطفا توی سکوت کارتون رو انجام بدین.

حرصم گرفت، بی اختیار از دهنم در رفت.

- به کَبَدَم که متنفری!

یهو با اخم به سمتم برگشت که اشهدم رو خوندم.

- گستاخ.

بستنی با چاشنی عشق

با تعجب گفتم: با منی؟

نیشخندی زد.

- جز تو کسی اینجا پرو، گستاخ و خودشیرین نیست.

دست هام رو به کمر زدم.

- صد البته که گستاخ تر و پرو تر و عنق تر از شما وجود نداره.

با خشم و تعجب قدمی به سمتم برداشت که میترا بینمون قرار گرفت و گفت: داداش لطفا، چرا دارید دعوا می کنید؟

نگاهم رو از چشم های قرمز و پر از خشم آوات گرفتم.

- داداشتون با همه دعوا داره!

آوات اما چیزی نگفت فقط با قدم های بلند ازمون دور شد. پوفی کشیدم.

- این چشه؟

میترا کنارم ایستاد و مظلوم گفت: لطفا سر به سرش نزار زیاد... اعصاب نداره.

شونه ای بالا انداختم.

- من که کاریش ندارم خودش عین خروس می پره به همه.

میترا با شنیدن کلمه‌ی خروس خنده بلندی سر داد که منم خندم گرفت.

#پارت_سیزدهم

بعد از خوردن شام وارد سالن طبقه‌ی دوم شدم. سالن واقعا بهم ریخته بود و من مطمئن بود این جا خوابم نمی بره،

دیشب هم به زور خوابیده بودم. اتاق خودمم همیشه همین جور نامرتب بود ولی کثیف و بو گندو نبود. به سمت

پنجره های بزرگ و کثیف رفتم؛ به سختی پنجره ها رو باز کردم تا کمی هوای تازه وارد سالن بشه.

بستنی با چاشنی عشق

کارتون های کوچیک و بزرگ رو دونه دونه کنار هم و روی هم یه گوشه چیدم. طی رو از راهرو آوردم و پارکت های سفید رو طی کشیدم. مبل ها رو جا به جا کردم و زیرشون رو تمیز کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از پنجره پتو ها و پرده ها رو تکه تکه کردم. با باز شدن در چرخیدم و از پنجره فاصله گرفتم؛ فکر کردم شاید میترا باشه برای همین بی خیال شال شدم ولی وقتی نگاهم به اخم های آوات افتاد، آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

دور تا دور سالن رو از نظر گذروند و پوزخندی زد.

- آفرین، انگار جز خودشیرینی و پرویی کار دیگه ای هم بلدی!

بعد پارچه ای رو به سمتم پرت کرد و گفت: پنجره ها و در ها و وسایل شیشه ای رو هم پاک کن.

بعد بی خیال و بی توجه به دهن باز من، از اتاق بیرون رفت؛ پارچه رو از روی صورتم برداشتم و دمپایی رو در آوردم پرت کردم سمت در.

- مرد تیکه ی خ...

یهو در باز شد و آوات سرش رو داخل آورد.

- مودب باش.

بعد دوباره در رو بست؛ دست هام رو مشت کردم و با حرص به در نگاه کردم.

- روانی.

پارچه رو برداشتم و مشغول پاک کردن وسایل شیشه ای، پنجره ها و در شدم. موکت لوله شده ی گوشه ی اتاق رو آوردم و وسط سالن پهن کردم.

نفس راحتی کشیدم و با لبخند به سالن و شاهکارم نگاه کردم.

- الان می تونیم به این جا بگیم خونه.

در باز شد و میترا وارد سالن شد؛ با دهن باز سر تا سر سالن رو نگاه کرد و در آخر نگاهش روی من متوقف شد.

- ایول بهت دختر!

بستنی با چاشنی عشق
بعد خجالت زده نزدیک اومد.

- شرمنده نیومدم کمک، برای

نیان داستان خوندم و خوابوندمش.

لبخند زدم.

- خواهش می کنم.

بعد به سمت تشک ها رفتم.

- خیلی خستم، می خوام زود بخوابم و فردا زود بیدار شم.

میترا فقط سرش رو به معنی باشه تکون داد و من تشکم رو پهن کردم.

- شب بخیر.

چشم هام رو بستم و به خاطر خستگی زیاد بالافاصله خوابم برد.

#پارت_چهاردهم

تند تند از پله ها پایین رفتم، دوباره دیر از خواب بیدار شده بودم و باید اخم های آوات رو تحمل می کردم. به سمت آلاچیق رفتم؛ آوات و میترا و نیان مشغول خوردن صبحونه بودند.

- سلام، صبح همگی بخیر.

میترا و نیان با خوش رویی جوابم رو دادند ولی آوات با سری پایین فقط گفت: سلام.

بی تفاوت روی صندلی چوبی و پشت میز نشستیم. آرام شروع کردم به خوردن؛ همه تموم شده بودند ولی من باز هم مشغول خوردن بودم. یهو آوات با حرص گفت: قد یه فیل می خوری و فقط غر غر میکنی! امیدوارم امروز به اندازه ای خوردنت کار کنی.

بستنی با چاشنی عشق
سرم رو بلند کردم و عصبی نگاهش کردم.

- تو رو سننه؟

با چشم های گرد نگاهم کرد که پوزخند زدم. پرویی نثارم کرد و از جاش بلند شد. منم با لبخند رو به میترا گفتم:
تموم شدم، امروز چیکار کنیم؟

میترا با خنده بلند شد و دستم رو گرفت.

- بیاد وسایل رو ببریم داخل کارخونه، تعمیرکار میاد وسایل رو درست می کنه.

چشمی گفتم و آستین هام رو بالا زدم.

- الان شروع می کنم تنهایی همه ی کارها رو می کنم تا داداشت نگه فقط می خوره.

میترا خندید و دستی به شونه ام کشید.

- اون فقط شوخی می کنه.

لبخند کجی زدم و به سمت کارتون بزرگی رفتم که پر بود از خورده وسایل برقی. با جدیت دستم رو به سمت کارتون
بردم تا بلندش کنم اما... اما بلند شد.

- عه...

دوباره سعی کردم کارتون رو بلند کنم ولی باز هم نشد.

- وای...

نگاهی به اطراف کردم کسی من رو نگاه نمی کرد؛ نفس عمیقی کشیدم و دوباره تمام توانم رو به کار بردم و لبه های
کارتون رو گرفتم. کارتون فقط نیم سانت از زمین فاصله گرفت.

- آیی...

با حرص لگدی به کارتون زدم نمی تونستم بلندش کنم، سنگین بود ولی نمی خواستم از کسی کمک بخوام و جلوی
آوات کم بیارم.

بستنی با چاشنی عشق

دوباره دستم رو به سمت کارتون بردم و سعی کردم بلندش کنم ولی این بار کارتون راحت بلند شد، با ذوق و خوش خالی سرم بالا آوردم که نگاهم به دست های مردونه ای که لبه های کارتون رو گرفته بود، افتاد. با تعجب به آوات نگاه کردم که پوزخند زد و یهو کارتون رو بالاتر آورد که دستم از کارتون ول شد. چیزی نگفت و فقط با چشم های سردش کمی نگاهم کرد و از کنارم رد شد. اون همه قلدر بازی و زرنک بازی در آورده بودم ولی ضایع شدم. دستی به پشت گردنم کشیدم و مظلوم زمزمه کردم: خب سنگین بود...

#پارت_پانزدهم

همون طور که ازم دور می شد گفت: هه... سنگین؟

با حرص به سمتش برگشتم ولی پشتش به من بود، نتونستم چیزی بگم. به سمت یه کارتون دیگه رفتم و خواستم بلندش کنم که آوات از دور من رو دید، پوزخندی زد و با صدای بلندی که من بشنوم گفتم: سنگینه خانوم دست نزن.

عصبی نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم؛ دستم رو به سمت کارتون بردم که یهو داد آوات بلند شد.

- اون کارتون رو خودم بر می دارم خانم آرامش.

بدون این که نگاهش کنم گفتم: لازم نیست خودم میارمش.

صدای قدم های بلند و تندش رو می شنیدم که به سمتم می اومد.

- چرا لجبازی می کنید؟ اون کارتون رو باید خودم ببرم.

بعد اومد و رو به روم ایستاد و لبه های کارتون رو گرفت.

- بده خودم می برم.

کارتون زیاد سنگین نبود، قدمی به عقب برداشتم و کارتون رو از دستش بیرون کشیدم.

- خودم می برم.

با ترس گفتم: لطفا بدید به من، وسایلم شکستنی.

بستنی با چاشنی عشق
با غرور گفتم: مواظباشونم.

آروم نزدیک اومد و با اخم گفت: بدش به من.

کارتون رو عقب بردم.

– خودم می برمشون.

عصبی کارتون رو از دستم بیرون کشید.

– بده به من وسایل این کارتون حساسه.

نزدیک رفتم و کارتون رو گرفتم.

– بده به من مواظباشونم.

کارتون رو به سمت خودش کشید.

– نکن بده به من.

این بار من کارتون رو به سمت خودم کشیدم.

– تو ول کن، بزار ببرمشون.

از بالای کارتون نگاهی بهم کرد؛ با جدیت و پراز خشم. یک لحظه ترسیدم و کارتون رو ول کردم، فکر کردم که آوات
کارتون رو گرفته ولی اونم فکر کرده بود که من کارتون رو گرفتم. کارتون افتاد روی زمین و صدای شکستن وسایل
داخل کارتون، ما رو از سکوت و بهت بیرون آورد. نگاهم فقط به گلدون های شکسته و کوزه های تزئینی بود؛ آب
دهنم رو قورت دادم و آروم سرم رو بلند کردم.

– کوزه؟ گلدون؟ برای کارخونه؟

آوات سرش رو بلند کرد و با چشم هایی که رگه های قرمز داخلش بود نگاهم کرد؛ از ترس قدمی به عقب رفتم. از
دادی که زد شونه هام بالا پرید

– دختره ی لجباز، دست پاچلفتیِ احمق، اونا وسایل اتاق خودم بود؛ گند زدی بهشون.

بستنی با چاشنی عشق

تند تند پلک می زدم.

– ببخشید من... من...

دوباره داد زد.

– خفه شو.

مظلوم نگاهش کردم که میترا اومد و کنارم ایستاد؛ با ترس رو به آوات کرد و گفت: داداش تعمیرکارا اومدن.

آوات با خشم رو به من گفت: شانس آوردی

و بعد با قدم های بلند و تند به سمت تعمیرکارا رفت. میترا دستی به بازوم کشید.

– ناراحت نباش فقط عصبانی بود.

لبخند کم رنگی زدم.

– اشکال نداره، تقصیر خودم بود.

با قدم های آرام به سمت نیان رفتم و کنارش روی تاب نشستم.

– خوبی دخیل خوشکل؟

سرش رو به معنی آره تگون داد.

– وقتی بابا عصبی می شه ازش بدم میاد.

لب گزیدم و سرش رو توی بغلم گرفتم.

– همه گاهی عصبانی می شن عزیزم اشکال نداره، الانم دیدی که تقصیر من بود، گلدون های عزیز بابات رو شکوندم.

آروم خندید و سرش رو بیش تر توی بغلم فرو برد. سرم رو بلند کردم که نگاهم به آوات افتاد داشت متعجب و با اخم نگاهمون می کرد؛ بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم.

بستنی با چاشنی عشق

نزدیک های عصر بود که بالاخره کار تعمیرکار ها تموم شد و قرار بود که گاو ها رو بیارند. مشغول تمیز کردن گاوداری بودیم؛ نیان هم همراه ما مشغول بود و آشغال ها رو از گاوداری بیرون می برد. کنار هم بودیم و به هم کمک می کردیم و گاهی می خندیدیم.

بعد از شستن گاوداری همه با هم بیرون اومدیم، میترا رو به من کرد و گفت: می رم یه چایی دیش بیارم تا خستگیمون در بره.

بعد دست نیان رو گرفت و گفت: نیانم می برم تا لباس هاش رو عوض کنه.

با لبخند سری به معنی باشه تکنون دادم. نگاهم به دور شدن میترا بود که آوات کنارم ایستاد. سرم رو بلند کردم و به اخم پررنگ و چشم های سردش خیره شدم.

- فکر نکن با خودشیرینی می تونی دل من و نیان رو به دست بیاری، من از آدم های دست پاچلفتی و جلف خوشم نمیاد. هیچ کس نمی تونه جای همسرم رو برای من پر کنه، پس لطفا سعی نکن که نیان رو به خودت وابسته کنی.

چونه ام لرزید و با چشم های گرد و اشک آلود نگاهش کردم.

- تو... با خودت... چی فکر کردی؟ خودشیفته ی عقده ای.

قدمی به عقب برداشتم و اشک هام رو پاک کردم.

- همچین تحفه ای هم نیستی که بخوام خودشیرینی کنم و خودم رو تو دلت جا کنم.

آوات همون طور سرد و بی احساس نگاهم می کرد که نگاهم رو ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم؛ با دو از آوات و اون خونه دور شدم. من قصد نداشتم خودشیرینی کنم، قصد نداشتم که نیان رو وابسته ی خودم کنم. من فقط زیادی مهربون بودم، دلم برای نیان می سوخت، شوخی و خنده هام با نیان و میترا از روی عادت بود، من همیشه زود با همه صمیمی شدم ولی... ولی آوات چرا این طوری در مورد فکر می کرد؟ حرف هاش خیلی برام سنگین بود؛ بغض داشت خفه ام می کرد. فقط داشتم می دویدم اصلا نمی دونستم کجا می رم، من که توی این روستا کسی رو نمی شناختم جز... یهو یاد نازگل افتادم. جلوی در خونشون ایستادم؛ اشکام رو پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم تا نفس هام به حالت عادی برگرده.

#پارت_شانزدهم

دستم رو بالا بردم و دو تقه به در زدم؛ بعد از پنج دقیقه بالاخره در باز شد. نازگل از لای در سرش رو بیرون آورد؛ با دیدن من لبخند بزرگی روی لبش نشست و در رو کامل باز کرد. چادر گل گلی و زیباش از روی سرش پایین افتاد.

– سلام سانیا خانم خوش اومدی!

مشت آرومی به بازوش زدم.

– سانیا خانم چیه دختر؟ سانیا. حالت چطوره نازگلی؟

در رو پشت سرم بست و گفت: خوبم ممنون شما خوبی؟

متفکر نگاهش کردم.

– شما؟ مگه من چند نفرم؟

ریز خندید و گفت: ببخشید. تو خوبی؟

با یادآوری نیم ساعت قبل و حرف های آوات آهی کشیدم.

– آره خوبم.

نگران نگاهم کرد و با اون پای صدمه دیده، آروم به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

– چرا آه کشیدی؟ چیزی شده؟

روی سکوی توی حیاط نشستم؛ تکیه ام رو به پشتی روی سکو زدم و به کنارم اشاره کردم.

– بیا بشین.

نازگل آروم کنارم نشست. لبه های پایین مانتوی طوسی رو توی دستم گرفتم.

– می شه امشب رو این جا باشم؟

نازگل با این که تعجب کرده بود ولی لبخندی زد.

بستنی با چاشنی عشق
- البته چرا کنه؟ الان هم مامانم میاد.

لبخند کم رنگی زدم.

- ممنونم.

نازگل دوباره آروم پرسید:

- چیزی شده؟

سرم رو پایین انداختم و همه چیز رو برای نازگل گفتم؛ دلم پر بود و باید با یکی حرف می زدم تا آروم بشم.

حرف هام که تموم شد نازگل لیوان آبی به سمتم گرفت. ممنونی گفتم و لیوان آب رو سر کشیدم. نازگل با دست های ظریف و سفیدش دست های سردم رو گرفت.

- تا هر وقت که دلت خواست می تونی این جا باشی. آقا آوات خیلی اشتباه کردند که تو رو ناراحت کرده، تو واقعا یه دختر خوب و دوست داشتنی هستی.

آروم خندیدم.

- ممنونم.

با صدای بلند در، نازگل از جاش بلند شد.

- حتما مامانه!

به سمت در رفت، با صدای حرف زدن نازگل و شنیدن صدای یه مرد، از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. با دیدن آوات خشکم زد. آوات تا چشمش به من افتاد، نازگل رو کنار زد و رو به روی من ایستاد.

- دختره ی بی فکر یهو کجا رفتی هان؟ تو که این جا کسی رو نداری! اگه گم می شدی چی هان؟ اگه بلایی سرت می اومد؟

پوزخندی زدم.

- جووری رفتار نکن که حس کنم برات مهمه، تو که می خواستی سر به تنم نباشه!

بستنی با چاشنی عشق
با حرص گفت: الانم می خوام سر به تنت نباشه ولی تو دست من امانتی...
وسط حرفش پریدم.

- ولی تو با حرفات دلم رو شکستی و ناراحتم کردی، این چطور امانت داریه؟
از خشم و حرص دندون هاش رو روی هم فشار می داد؛ زیر لب غرید.
- بیا بریم.

دوباره لجباز شدم.

- نمیام.

ابروش رو بالا انداخت و آروم گفت: نیان و میترا نگرانتن، بیا بریم.
نگاهی به نازگل کردم که با اخم به آوات نگاه می کرد؛ لبخند رو لبم نشستم.
- نازگل جان من می رم.

نازگل با تعجب گفت: چرا؟ مگه قرار نبود این جا باشی؟

شونه هاش رو گرفتم.

- بخاطر میترا و نیان می رم گلم، ممنون باز بهت سر می زنم.

نازگل کلی ناراحت شد ولی بالاخره بعد از کلی غر غر قبول کرد که برم؛ ازش خداحافظی کردم و همراه آوات توی سکوت به سمت خونه راه افتادیم.

#پارت_هفدهم

با وارد شدنم به محوطه‌ی بزرگ، میترا با دو به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

بستنی با چاشنی عشق

- کجا بودی تو دختر؟

لبخند کم رنگی زدم.

- پیش نازگل بودم.

ازم جدا شد و با غم نگاهم کرد.

- خیلی نگرانت شدم.

گونه‌ی نرمش رو بوسیدم.

- ببخشید.

دستم رو گرفت و اخمی به آوات کرد و من رو دنبال خودش کشید؛ تعجب کردم ولی چیزی نگفتم. با هم وارد خونه شدیم که میترا با ناراحتی گفت: ببخشید بخاطر بد اخلاقیه آوات. کلی سرش غر زدم، من و نیان باهاش قهر کردیم.

خندیدم و گفتم: لازم نبود عزیزم، من خوبم.

صورت‌م رو بین دست هاش گرفت.

- تو خیلی مهربونی.

لبخند بی جونی زدم و چیزی نگفتم. با هم وارد سالن شدیم. مشغول عوض کردن لباس هام بودم که تقه ای به در خورد. میترا در رو باز کرد و سینی غذا رو از آوات گرفت. با دیدن زرشک پلو با مرغ، چشم هام برق زد و با ذوق نشستیم. میترا خندید و سینی غذا رو روی پارکت ها گذاشت.

- معلومه خیلی گشنه ای!

فقط تند تند سرم رو به معنی آره تکون دادم. با ولع شروع کردم به خوردن.

بعد از غذا میترا سینی رو به آشپزخونه برد ولی من چو خیلی خسته بودم، توی جام دراز کشیدم و بعد از ده دقیقه فکر و خیال، بالاخره خوابم برد.

بستنی با چاشنی عشق

صبح زود بیدار شده بودم و صبحونه‌ی کاملی نوش جان کردم. مشغول دادن خوراک به گاو ها بودم. عاشق این گاو های سیاه و سفید شده بودم؛ کثیف بودن و خیلی گشنه. مشغول نگاه کردن بهشون بودم که یه صداهایی از بیرون گاوداری شنیدم.

اولش نمی خواستم برم بیرون تا چشمم به آوات نیوفته ولی خب فضولی که توی وجودم بود قوی تر از من بود. از جام بلند شدم و آروم به سمت در رفتم و فقط کله‌ام رو از در بیرون بردم.

یه دختر و پسر پشت به من، رو به روی آوات ایستاده بودند. پسر قد بلندی داشت و هیکلی بود. یه پیرهن قرمز راه راه مشکی تنش بود، کوله روی دوشش بود و دوربینی هم توی دستش. صورتش رو نمی دیدم ولی اگه صورتش هم مثل هیکل و اون موهای مشکی و لختش، زیبا باشه که واویلا می شد. دختره هم ریزه میزه بود و قدش از پسره کوتاه تر بود؛ پیرهنش ست پسره بود، یه شال آبی روی سرش و شلوار مشکی پاش بود اونم یه دوربین دور گردنش بود.

- یعنی عکاسن؟

دستی به تونیک آبییم کشیدم و شال آبییم رو مرتب کردم. با قدم های تند و بلند به سمتشون رفتم. آوات تا چشمش به من افتاد، اخم کرد. با اخم و نگاهش به من، اون دختر و پسر به سمتم برگشتن.

#پارت_هجدهم

با دیدن نگاه خیره‌ی اون دختر و پسر، تندی سرم رو به معنی سلام تکون دادم.

- سلام خوش اومدید.

پسره لبخند زیبایی زد و گفت: سلام خانم، ممنون.

محو اون چشم های عسلی رنگ روشن شده بودم و حرف زدن یادم رفته بود. با سرفه‌ی آوات به خودم اومدم و خنده‌ی مسخره‌ای کردم؛ روم رو به سمت دختر که لبخندی روی لب هاش بود، کردم.

- خوش اومدید.

بستنی با چاشنی عشق
تشکر کرد و گفت: من عاطفم، نامزد عماد.

لبخند کم رنگی زد.

- خوشبختم، منم سانیا هستم.

دختر خوشکلی بود؛ صورت گرد و سفید رنگ، موهای مشکی بلند و چشم های مشکی، جذابیتش رو دو چندان می کرد. عماد دوباره روش رو به سمت آوات کرد.

- ما شنیدیم که قراره این گاوداری و کارخونه رو دوباره سرپا کنید، برای همین برای عکاسی اومدیم این جا، همین طور می خواهیم تیر این بار مجلوم درمورد این کارخونه ای از کار افتاده باشه.

متعجب داشتیم به حرف هاشون گوش می دادیم و همین طور محو اون همه جذابیت بودم، موهای عماد روی پیشونیش ریخته بود و چشم هاش زیر نور خورشید، برق می زد.

همین طور محو بودم و لبخند ژو کوند می زدم که یهو با تنه ای آوات به خودم اومدم؛ کنار گوشم آروم زمزمه کرد.

- بسه خوردیش، لطفا آبرومون رو نبر.

پوفی کشیدم و پشت سرشون به سمت آلاچیق رفتند. میترا بعد از احوال پرس و خوش آمد گویی رفت تا چایی بیاره. منم مثل ندید بدید ها کنار عاطفه نشستیم و نگاهم به دوربینش بود. یهو عماد رو به آوات گفت: شما و سانیا خانم زن و شوهرید؟

جیغ من و داد آوات با هم قاطی شد؛ هر دو باهم گفتیم: نه...

عماد و عاطفه با چشم های گرد نگاهمون می کردند که من با حرص گفتم: خدا اون روزو نیاره.

آوات پوزخندی زد.

- منم امیدوارم حتی دیگه همچین چیزی نشنوم.

بعد هر دومون رومون رو به سمت دیگه ای کردیم که صدای خنده ای عماد و عاطفه بلند شد.

میترا با سینی چایی اومد و کنار من نشست؛ رو به عماد گفت: از کی کارتون رو شروع می کنید.

بستنی با چاشنی عشق

عماد لبخند مهربونی زد و گفت: من اون قدر برای این کار ذوق دارم که می خوام بدون استراحت همین الان شروع کنم.

با ذوق دست هام رو زدم.

- ایول، لطفا اول از من و گاو های خوشکلم عکس بگیرید.

عماد، عاطفه و میترا خندیدند ولی آوات پوزخند مسخره ای زد. عماد نگاهم کرد و گفت: چشم حتما، پس اول از شما و گاوداری شروع می کنیم.

با ذوق لبخند دندونمایی زدم.

#پارت_نوزدهم

همراه عماد به سمت گاوداری رفتیم. هیچ کدوممون حرف نمی زدیم و من سرم توی یقه ام بود و جز زیر پام جایی رو نمی دیدم. نه این که خجالت بکشم، فقط به این نتیجه رسیده بودم که زیادی هیزم و پسر بیچاره هم نامزد داره. آهی کشیدم؛ شانس نداشتم که، اون از آوات که اعصاب نداشت، اینم از عماد که نامزد داشت.

همون طور سر به زیر جلو می رفتم که یهو بازوم کشیده شد و من نزدیک بود بیوفتم توی بغل عماد. با تعجب سرم رو بلند کردم و اول به دست هاش که بازوم رو گرفته بود و بعد به چشم های خندونش نگاه کردم.

- سر به زیری زیاد هم دردسره، نزدیک بود برید تو در گاوداری.

لب گزیدم و سرم رو دوباره پایین انداختم، بدجور خندم گرفته بود. عماد بازوم رو ول کرد و گفت: بفرمایید.

لب خندی زدم و در رو باز کردم. باهم وارد گاو داری شدیم. من به سمت شیر دوش برقی رفتم و عماد هم از دم در تا انتهای گاوداری تند تند عکس می گرفت و گاهی توی دفترچه ی کوچیکش یه چیزهایی یادداشت می کرد. به سمت من برگشت و با دیدن شیر دوش لبخند بزرگی زد.

- چه خوب می خواهید شیر دوش برقی رو امتحان کنید؟

بستنی با چاشنی عشق

سرم رو به نشونه‌ی آره تگون دادم. همین که قدم اول رو برداشتم پام به شیلنگ شیر دوش گیر کرد و شلاپ، پخش زمین شدم. دست هام رو بالا گرفته بودم تا شیر دوش روی زمین نیوفته. عماد با عجله به سمتم اومد.

- سانیا خانم حالتون خوبه؟

نگاهش کردم، به زور جلوی خندشو گرفته بود. لبخند دندونمایی زدم.

- بخندید، راحت باشید. من همین قدر خرابکار و دست و پاچلفتیم، باید این مدت اکه این جایید عادت کنید.

عماد با صدای بلند زد زیر خنده، منم توی جام نشستم و بی خیال خندیدم.

- وای... دختر تو خیلی با مزه ای.

از جام بلند شدم و شیر دوش رو گوشه ای گذاشتم؛ لباس هام که کامل خاکی شده بود رو تکوندم؛ عماد کنارم ایستاد.

- لازم نیست از شیر دوش استفاده کنید، فقط برای چند عکس به طور طبیعی از گاو شیر بگیرید.

به دست هام نگاه کردم و با تعجب گفتم: به طور طبیعی؟

سرش رو به نشونه‌ی آره تگون داد. نگاهی به یکی از گاو ها کردم.

- می ترسم لگد بزنه!

لبخند زد و من رو به سمت یکی از گاو ها هل داد.

- نگران نباشید.

چهار پایه‌ی کوچیکی رو کنار یکی از گاو ها گذاشتم و روی اون نشستم. گاو یک لحظه سرش رو چرخوند و نگاهم کرد که کپ کردم. با ترس و لرز دست هام رو به سمت پستان های گاو بردم.

نگاه ترسیده ام رو به عماد دوختم که لبخند زد و دوربینش رو روی چشمش گذاشت. در یک حرکت آنی پستان گاو رو کشیدم که با سرعت ازش شیر بیرون زد. گاو پاش رو روی زمین کشید که من از ترس با هول از جام بلند شدم. چهارپایه افتاد روی زمین و گاو شروع کرد به سر و صدا کردن و "ما، ما" کردن.

عماد با خنده بازوم رو گرفت و من رو به عقب کشید.

بستنی با چاشنی عشق
- چند تا عکس خوب گرفتم.

لب و لوچه ام آویزون شد.

- خدا می دونه چه عکس هایی شده!

از گاو داری بیرون اومدیم. عاطفه و آوات کنار یه وانت که چند تا کارتون داخلش بود، ایستاده بودند. به سمتشون رفتیم.

- بزارید کمک کنم.

آوات با داد گفت: تو اصلا نباید به کارتون ها دست بزنی.

با تعجب گفتم: چرا؟

پوزخندی زد.

- هنوز شکستن گلدون های قبل رو یادم نرفته.

شونه ای بالا انداختم.

- باش بابا، کشتی ما رو با اون گلدونات.

عاطفه با خوش حالی گفت: این کارتون ها گلدونن؟ من عاشق عکس گرفتن از گلدون و کوزه هام، میشه عکس بگیرم ازشون؟

آوات با لبخند و خوش رویی گفت: البته چرا کنه، بفرمایید.

با حرص نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم.

- فقط اخم و تَخْمِش برای ماست.

عماد آروم خندید و گفت: سانیا خانم بیایید بریم چندتا عکس دیگه از داخل کارخونه بگیریم.

با خوش حالی و ذوق دنبال عماد راه افتادم.

#پارت_بیستم

همراه عماد وارد کارخونه‌ی تمیز و مرتب شدیم. عماد پر از تحسین دور تا دور کارخونه و وسایلیش رو از نظر گذروند.

– واقعا کارتون عالیه، خوب این جا رو تمیز کردید. یه بار اومدم این جا واقعا کثیف و داغون بود.

سرم رو به تأیید حرفش تکون دادم.

– همین طوره، طول کشید تا مثل یه کارخونه‌ی خوب بنظر برسه.

عماد چلیک چلیک از همه چی عکس می گرفت و منم مثل جوجه اردک زشت دنبالش می رفتم. نگاهم به ذوق و لبخند عماد بود و لبخند محوی روی لب هام نشسته بود. کلمه‌ی جذاب واقعا برازنده اش بود؛ دوباره آهی کشیدم؛ چی می شد نامزد نداشت؟ همین طور توی فکر بودم و جلو می رفتم؛ متوجه ایستادن عماد نشده بودم و با کله رفتم توی بغلش، عماد هم نتوانست تعادلش رو حفظ کنه و روی نشیمنگاهش فرود اومد.

– آخ...

با هول و ترس کنارش زانو زدم.

– حالتون خوبه آقا عماد، ببخشید تورو خدا.

عماد خندید و با مهربونی گفت: اشکال نداره سانیا خانم.

با لب و لوجه‌ی آویزون و خجالت زده نگاهش می کردم که دوباره خندید.

– شما چقدر بامزه اید.

با تعجب نگاهش می کردم. آوات بهم می گفت دست پاچلفتی و جلف ولی عماد بهم می گفت بامزه! چقدر تفاوت.

عماد خودش رو تکوند و دوربینش رو برداشت و بالافاصله عکسی از من و قیافه‌ی آویزونم گرفت.

بستنی با چاشنی عشق

با جیغ از جام بلند شدم.

– وای چرا عکس گرفتید؟ با اون قیافه‌ی داغونم!

چشمک بامزه‌ای زد و گفت: بهترین عکسیه که داری.

نزدیک رفتم.

– می‌شه ببینمش؟

شیطون ابرویی بالا انداخت.

– نه...

جلوتر رفتم.

– بزار ببینمش خب!

عماد به قدم هاش سرعت بخشید و با دو ازم دور شد.

– نه...

جیغ زدم و دنبالش دویدم.

– لطفا...

با بیرون رفتنمون از کارخونه آوات با اخم و میترا و عاطفه هم با تعجب نگاهمون می‌کردند. کنار عماد ایستادم و مظلوم سرم رو پایین انداختم. آوات پوفی کشید و از کنارمون رد شد.

– جز جیغ جیغ کار دیگه‌ای بلد نیست.

زبونم رو براش بیرون آوردم.

– عنق.

با حرص از کنارم رد شد. میترا و عاطفه خندیدند. میترا با همون لبخند گفت: بیا بید شام.

بستنی با چاشنی عشق

با رفتن عاطفه و میترا عماد رو به من کرد و گفت: امشب رو استراحت می کنیم ولی فردا بعد از صبحونه جیم می زنیم و می ریم روستا تا عکس بگیریم.

با خوش حالی و ذوق بالا پریدم.

- جدی؟ وای چه عالی!

با یاد آوری چیزی، قیافم توی هم رفت.

- ولی شما که فقط برای عکس کارخونه اومدید.

دست هاش رو توی جیب شلوار مشکیش برد.

- فعلا یه مدت رو اینجام، به کارخونه هم می رسم.

باشه ای گفتم و با ذوق نگاهش کردم.

با هم وارد خونه شدیم و بعد از شستن دست و صورتمون و عوض کردن لباس هامون، پشت میز غذاخوری نشستیم.

دلم تنگ بود، حال بد بود، روی تراس خونه‌ی بزرگ نشسته بودم و به عروس سفید پوش آسمون خیره بودم. بغض بدی توی گلویم نشسته بود. تند تند بینیم رو بالا می کشیدم تا اشکم سرازیر نشه.

با شنیدن صدای پا و قدم های آرومی از پشت سر، سرم رو چرخوندم. عماد با لبخند کنارم روی صندلی چوبی نشست و به آسمون خیره شد. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم هم همراهش بره.

با نگاه خیره‌ی عماد سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم؛ با تعجب و نگرانی نگاهم می کرد.

- چیزی شده؟

لبخند کم رنگی زدم.

- هیچی.

بستنی با چاشنی عشق
اخم کم رنگی روی پیشونیش نشست که جذابیتش رو چند برابر کرد.

- با من راحت باشید لطفا سانیا خانم.

چونه ام لرزید.

- دلم تنگ شده...

با چشم های زیباش به چشم هام زل زد.

- برای کی؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

- یه هفتست ازش دورم.

اخمش پرنگ تر شد.

- از کی؟

دستی به چشم های نم دارم کشیدم.

- من... من... دلم... برای... برای بستنی تنگ شده.

نگاه عماد پر از تعجب شد؛ چشم هاش گرد شده بود و با گیجی نگاهم می کرد.

- من عاشق بستنیم، حدود یک هفتست که نخوردم، دلم براش تنگ شده.

کمی نگاهم کرد و بعد صدای قهقهه اش بلند شد، اما بغض من هر لحظه شدید تر می شد. وقتی نگاه من رو دید، خنده اش رو خورد و سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: فردا صبح زود بلند شو، قبل از صبحونه می ریم، شهر بستنی می خریم.

با بهت نگاهش کردم.

- جد...ی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. با خوش حالی جیغی زدم که عماد دوباره خندید.

#پارت_بیست_ویکم

وقت خواب بود دیگه، همراه عماد از تراس بیرون اومدیم. عاطفه تا ما رو دید روش رو به عماد کرد و گفت: عماد جان بهتره بریم بخوابیم...

هول زده وسط حرف عاطفه پریدم.

- کجا؟ همین جا بمونین دیگه!

عماد که از هول زدگی من خندش گرفته بود، گفت: نه ممنون، شما رو به زحمت نمی ندازیم دیگه می خوایم تو روستا خونه بگیریم.

آوات که تا الان سکوت کرده بود، به عاطفه نگاه می کنه و میگه:

- بمونید دیگه الان روستایی ها خوابن بهتره که همینجا بمونید.

با نگرانی به عاطفه و عماد نگاه می کنم، فکرشم برام سخته که بخوان تو بغل هم بخوابن.

وای یعنی هم دیگه رو بغل می کنن؟ نه!

تند تند ناخن هام رو می جویدم و حرص می خوردم؛ نگاهم به آوات بود که سعی در قانع کردن عاطفه داشت برای موندن. مردک فقط حواسش به عاطفه بود پس عماد چی؟

فقط یه روز، یه روز از دیدن عماد می گذشت ولی نمی دونم دلیل این که دوست نداشتم با عاطفه بره چیه؟ آخه اونا نامزد بودن و حق داشتن که با هم برن؛ پلکم پرید. «غلط کردن...»

بالاخره بعد از کلی اصرار از جانب آوات و میترا، راضی شدند که بمونن. نفسی از سر آسودگی کشیدم که از چشم آوات دور نموند.

بستنی با چاشنی عشق

عماد و آوات به طبقه‌ی بالا رفتن؛ من و میترا، نیان و عاطفه هم توی سالن بزرگ طبقه‌ی پایین جاهامون رو پهن کردیم. میترا و عاطفه حرف می زدند ولی من نمی تونستم حواسم رو جمع حرفاشون کنم. فکرم پیش صورت جذاب و مهربون عماد بود.

اون مثل خودم بود، پایه‌ی خوش گذرونی و شیطونی، مثل آوات عنق و بداخلاق نبود، علایقم رو مسخره نمی کرد. با یاد آوری این که فردا باهم می ریم بستنی بخریم لب گزیدم؛ پتو رو روی سرم کشیدم، لبخند بزرگی رو لبم جا خوش کرد.

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و از سالن بیرون رفتم؛ اگه بخاطر دستشویی رفتن نبود عمرا بلند می شدم؛ دیشب بخاطر فکر و خیال زیاد اصلا نتونسته بودم زیاد و درست حسابی بخوابم.

کش و قوسی به بدنم دادم؛ چشم هام رو بستم و دوباره خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم که لذتش فقط یک ثانیه بود، چون با کله رفتم توی در دستشویی.

- آخ...

سرم رو توی دست هام گرفتم.

- حواست کجاست دختر؟

با شنیدن یک دفعه‌ی صدای عماد هین بلندی کشیدم و سرم رو به سمتش چرخوندم.

- ش...ما!

خندید و گفت: آره من... از سرو صدای تو بیدار شدم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که با دیدن لباس هام جیغی کشیدم، عماد پا تند و رو به روم ایستاد و دستش رو روی دهنم گذاشت.

- هیس الان همه بیدار می شن!

بستنی با چاشنی عشق
تند تند سرم رو تگون دادم.

– باشه... باشه.

با انگشت اشاره به دستشویی اشاره کرد.

– می ری؟

از جلوی در دستشویی کنار رفتم.

– نه...

بعد با عجله از کنارش رد شدم که خندید. در رو باز کردم و پریدم داخل سالن. با مشت یکی کوبیدم توی سرم.

– دختری خل.

نگاهی به لباس هام کردم و آه از نهادم بلند شد. بلوز گشاد و شلوار گشادی که اون قدر بلند بود که پاهام رو هم پوشونده بود. موهای آشفته و شلخته، صورت پف کرده؛ همه و همه باعث شد که دوباره یکی بکوبم تو سرم.

– حقت که ضربه مغزی بشی، دختری احمق.

به سمت چمدونم رفتم. مانتوی خردلی جلو بازم رو همراه با شلوار کربنی و شال کربنی از چمدون بیرون آوردم.

دوباره از سالن بیرون رفتم و توی آشپزخونه از روی ظرفشویی صورتم رو شستم. می دونم اگه الان میترا و آوات من رو می دیدن از همون پنجره‌ی آشپزخونه پرتم می کردن پایین. ریز خندیدم و لباس هام رو پوشیدم. فقط یه روژ قرمز زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. از پله ها پایین می رفتم که عماد رو روی پله های پایین دیدم.

– من اومدم.

به سمتم برگشت و نگاه دقیقی به سر تا پام کرد. حتما با خودش می گفت این دختره همون شلخته‌ی نیم ساعت قبله. لبخند زیبایی زد و گفت: بریم لیدی.

همراهش از خونه بیرون رفتم.

نیم ساعت بود که توی ماشین نشسته بودیم و کمی از روستا دور شده بودیم. عماد ساکت بود و من این رو نمی خواستم؛ دوست داشتم صدای دلنشینش رو بشنوم. نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به نیم رخ عماد دوختم؛ جدی زل زده بود به جلو. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: ممنونم که... که من رو به شهر می برید. بخاطر یه بستنی واقعا توی زحمت افتادید، مرسی.

آروم خندید.

- دیشب همچین بخاطر بستنی بغض کرده بودی که واقعا نتونستم بی خیال بشم.

کمی شالم رو جلو کشید.

- خیلی هوس کرده بودم دست خودم نبود.

سرش رو چرخوند و نیم نگاهی بهم کرد.

- این رنگ لباس بهت میاد. من از این رنگ های شاد خوشم میاد. امروز چندتا عکس خوب باید ازت بگیریم.

کپ کرده نگاهش می کردم؛ همون لحظه تصمیم گرفتم با برگشتنم به تهران چندتا مانتوی قرمز و زرد و صورتی بگیرم، چون عماد از رنگ شاد خوشش می اومد. نمی دونم از کی براش تو شده بودم، از کی برام عماد شده بود ولی راضی بودم...

لبخندی زدم.

- ممنونم.

خندید و گفت: آروم بودن بهتون نمیاد.

خندیدم و همون شروع حرف هامون بود؛ زندگینامه‌ی جد و آبادم رو براش تعریف کردم، از بستنی فروشیم گفتم، از رایا و سانا و از هر چیزی که یادم بود.

جلوی بستنی فروشی نگه داشت. عماد که از ماشین پیاده شد؛ پوفی کشیدم.

- آیی حالا چه خاکی به سرم بریزم.

به خودم می پیچیدم و آرام و قرار نداشتم.

- ای خدا...

صبحم بخاطر عماد نرفته بودم دستشویی و الان رو به مرز ترکیدن بودم. حس می کردم همین الان کلیه هام منفجر می شن. زیر لب آرام و تند تند زمزمه کردم.

- داره می ریزه، داره می ریزه، داره می ریزه.

اون قدر توی خودم بودم و با خودم حرف می زدم که متوجه اومدن عماد نشدم.

- چی داره می ریزه؟

با شنیدن صدای عماد یه متر پریدم هوا که سرم به سقف ماشین خورد.

- آخ...

عماد با هول گفت: وای چی شد سانیا؟

اسمم رو از زبونش دوست داشتم.

- هی...چی...

سر جام صاف نشستم و لبخند نصف نیمه ای زدم.

- خوبم.

شرمزده بستنی کیمی رو به سمتم گرفت.

بستنی با چاشنی عشق

- ببخش ترسوندمت.

خندیدم.

- اشکال نداره.

لبخند شیطونی زد.

- حالا چی داشت می ریخت؟

مثل برق گرفته ها سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

-ها؟ هی...چی.. آره... هیچی.

با تعجب گفت: خب چی شده؟

تند تند به بستنیم گاز می زدم و هیچی از طعمش نمی فهمیدم؛ از خجالت داشتم آب می شدم. وقتی جوابی از من نشنید؛ ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

- می خوای یه کم دیگه توی شهر باشیم.

« این می خواست من منفجر شم؟ »

- نه... نه... بریم، آوات و میترا نگران می شن.

باشه ای گفت و سرعت ماشین رو زیاد کرد. همون طور توی سکوت رانندگی می کرد و من هم از شیشه‌ی ماشین خیابون ها رو دیدم و از درد شکم و کلیه اخمام توی هم رفته بود که یهو چشمم افتاد به یه دستشویی عمومی توی یه پارک. جیغی کشیدم.

- وای دستشویی!

عماد به تمام معنا کپ کرد؛ با چشم های گرد نگاهم می کرد که من دیگه تبدیل شده بودم به سیل، اب شدم به تمام معنا. ماشین رو گوشه ای نگه داشت. تا خواست چیزی بگه، در ماشین رو باز کردم و ضربتی پایین پریدم. به سمت دستشویی پرواز کردم. بعد از انجام کار های مربوطه از دستشویی بیرون اومدم. حس می کردم دیدم بهتر شده و دیگه چشم هام تار نمی بینه.

بستنی با چاشنی عشق
با یاد آوری سوتی و آبروریزیم یکی زدم تو سرم.

«ای خاک تو مغز نداشتت سانیا، اون یه ذره آبروتم رفت؛ حالا بشین تا بیاد بگیرت!»

با تعجب به نیمکت سبز پارک خیره شده بودم و با خودم درگیر بودم.

«مگه قرار بود بگیرتم؟»

«اون یه ذره احتمالم به فنا دادی»

آهی کشیدم و با شونه های افتاده از پارک بیرون رفتم. با سری پایین سوار ماشین شدم؛ اصلا روم نمی شد به عماد نگاه کنم. عماد بدون گفتن حرفی ماشین رو به حرکت در آورد.

نیم ساعت گذشته بود که یهو عماد گفت: سانیا این یه چیز عادیه، خجالت نمی خواد.

بازم چیزی نگفتم که گفت: سانیا نگاهم کن!

آروم سرم رو بلند کردم که با چشم های خندون عماد رو به رو شدم. آروم گفتم: بخند راحت باش.

عماد با صدای بلند زد زیر خنده.

- خدای من... سانیا... تو... خیلی باحالی دختر.

لب و لوچم آویزون شده بود و چیزی نداشتم که بگم؛ خنده ی عماد که تموم شد، نگاهم کرد.

- ببخش ولی به جون خودم قیافت خیلی بامزه شده بود.

لبخند زدم که اونم لبخند دلبرانه ای زد.

✱

ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم. با پیاده شدنمون آوات از خونه بیرون اومد و با قدم های بلند به سمتمون اومد. روم رو به سمت عماد کردم.

- لطفا اشهدتون رو بخونید.

بستنی با چاشنی عشق
عماد خندید و به آوات نگاه کرد. آوات رو به رومون ایستاد و نگاه برزخیش فقط روی من رژه می رفت.
- تو...

#پارت_بیستوسوم

- تو کدوم جهنم دره‌ای رفته بودی؟
با ترس قدمی عقب رفتم.
- خب من فقط... با آقا عماد رفته بودم... شهر...
داد زد.

- شهر؟ بدون این که به ما بگی؟

لب گزیدم.

- خب صبح زود بود شما خواب بودید.

چند قدم نزدیک اومد و رو به روم ایستاد، خواست چیزی بگه که عماد بازوش رو گرفت.

- آروم باش آوات جان، حالا که چیزی نشده.

با حرص دندون هاش رو روی هم فشرد.

- باشه عماد، تو برو صبحونت رو بخور، منم یه کار کوچیک با سانیا دارم.

با ترس گفتم: نه منم می رم صبحونه... بخورم.

آوات محکم بازوم رو گرفت.

- کارت دارم.

عماد آروم گفت: لطفا آوات... چیزی نشده که.

بستنی با چاشنی عشق

آوات لبخند زورکی زد.

- فقط چند کلمه حرف می زنیم.

عماد نگاه شرمنده‌ای بهم کرد و با قدم های آروم از مون دور شد.

آوات تند بازوم رو دنبال خودش کشید و محکم پشتم رو به ماشین عماد کوبید.

- آخ...

با اخم رو به روم ایستاد و گفت: همین طوری سرت رو می ندازی پایین با پسری که دو روزه می شناسی می ری شهر؟

با تته پته گفتم: خب... خب... اون که پسر بدی نیست.

پوزخندی زد.

- از کجا معلوم هان؟ ببین سانیا... من از تو بدم نمیاد، تو یه جورایی دست من امانتی، نمی شه که همین جوری سر خود هر کاری دلت خواست بکنی.

نفس عمیقی کشید.

- اگه بلایی سرت بیاد؟

با تعجب گفتم: باور کنم برات مهمه؟

پوزخندش پررنگ تر شد.

- صد البته که نه، فقط مجبورم گفتم که عموت تو رو دست من سپرده.

با کف دستم به سینه‌اش فشار آوردم تا کمی ازم دور بشه.

- باشه ولم کن.

قدمی عقب رفت.

- این قدر ساده و مهربون نباش.

بستنی با چاشنی عشق
با تعجب نگاهش می کردم که با قدم های تند ازم دور شد.

«به من گفت مهربون؟!» گیج و بی حرف دنبالش راه افتادم و به سمت آلاچیق رفتم. با دیدن اون صبحونه ی کامل، همه چیز یادم رفت و تندی کنار عماد نشستم و شروع کردم به خوردن.

می خواستم برم لباس هام رو عوض کنم که عماد کنار در سالن میج دستم رو قاپید.

- گفتم که با این لباس های قشنگ ازت عکس می گیرم، بیا بریم روستا، توی شهر که نشد.

با یادآوری حرف های آوات، با ترس رو به عماد گفتم: اگه آوات...

وسط حرفم پرید.

- نمی فهمه بیا بریم.

تند تند باهم از پله ها پایین رفتیم و دزدکی از محوطه ی بزرگ و خونه دور شدیم. وقتی به وسط جاده رسیدیم و خونه از دیدمون خارج شد، یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده. همین طور می خندیدم که صدای چلیک چلیک دوربین عماد اومد. با تعجب نگاهش کردم که دوربینش رو، رو به خودم دیدم.

- از من... عکس گرفتید؟

خندید و گفت: بیا بریم.

دنبالش راه افتادم. تند تند از زن و مردهای کشاورز عکس می گرفت، از بچه هایی که بازی می کردند، از گاو ها و حیوانات دیگه، منم فقط با لبخند دنبالش می رفتم و نگاهش می کردم و گاهی جواب های کوتاه به حرف هاش می دادم.

با دیدن نازگل لبخندم پررنگ تر شد.

- نازگلی؟

نازگل که حالا پاش خوب شده بود و یه بره ی کوچیک توی بغلش بود و به سمت خنوشون می رفت، با دیدن من خندید و با خوش حالی به سمتم اومد.

بستنی با چاشنی عشق

– وای سانیا جونم!

عماد با تعجب به ما نگاه می کرد؛ با نازگل خوش و بش کردم و کلی برای اون برهی کوچیک غش و ضعف می رفتم. بی حواس که عماد هر لحظه داره ازم عکس می گیره. عماد نزدیک اومد و رو به نازگل گفت: سلام خانم، می شه ازتون عکس بگیرم، این لباس های گل گلی و محلیتون خیلی قشنگه.

نازگل با نگرانی نگاهی به من کرد که لبخند اطمینان بخشی زدم.

– نگران نباش نازگلی.

بالاخره نازگل راضی شد و عماد چندتا عکس هنری و زیبا ازش گرفت. از نازگل خداحافظی کردم که چشمم افتاد به عماد که وارد طویله ای شده بود. با دهن باز نگاهش می کرد.

– وا این دیونه رو نیگا! چندش...

بینیم رو گرفتم و دنبالش وارد طویله شدم.

– آقا عماد چرا اومدین این جا؟ خیلی کثیفه، بو گند می ده!

صدای عکس گرفتنش رو می شنیدم، طویله تا حدودی تاریک بود و من نمی دونستم اون کجا رفته. همون طور جلو می رفتم و پیف پیف می کردم که چشمتون روز بد نبینه، پام رفت رو مدفوع گاو.

با دیدن اون وضعیت جیغ بنفشی کشیدم که عماد با ترس به سمتم اومد.

– چی شده؟

با انگشت، به پام اشاره کردم؛ عماد خنده اش گرفت و اومد نزدیک تر.

– اشکال نداره حالا، پات رو توی یکی از این خونه ها بشور.

با حرص پام رو از روی اون گند برداشتم و از طویله بیرون رفتم.

– همش تقصیر شماست، آخه چرا رفتین اون جا.

عماد فقط لبخند بزرگی زد و چیزی نگفت. وارد یکی از خونه ها شدم و با اجازه ی صاحب خونه پا و کفشم رو تمیز کردم. تا خواستم از خونه بیرون پیام یه مرغ با سرعت و قد قد قدا، از لونه اش بیرون اومد. از ترس از خونه بیرون

بستنی با چاشنی عشق

زدم و دویدم به سمت عماد. از شانس گندم نمی دونم چرا هی دنبال می اومد، انگار دیونه شده بود. رو به عماد با جیغ گفتم: این چرا همش دنبال منه؟

عماد با خنده گفت: ندو سانیا، صبر کن.

ولی من حرفش رو بی جواب گذاشتم و فقط داشتم می دویدم تا بالاخره شانس گندم دوباره خودش رو نشونم داد و پام افتاد توی آب و فاضلاب کنار جاده.

#پارت_بیست و چهار

با دیدن اون وضع با حرص به سمت مرغ برگشتم و یه جیغ فرابنفش کشیدم که مرغ بدبخت فهمید اوضاع قمر در عقربه، راهش رو کج کرد به یه سمت دیگه.

پام تا زانو توی فاضلاب رفته بود. با لب و لوچه ی آویزون و چشم هایی که هر لحظه ممکن بود بباره، به لباس هام نگاه می کردم. عماد نفس نفس زنان کنارم ایستاد.

– سانیا؟

با خشم گفتم: هیچی نگو، همش تقصیر توه.

بدون توجه به حرف ها و صدا کردن هاش، پشتم رو بهش کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم. عماد خیلی صدام کرد ولی جوابش رو ندادم. از کنار جاده آروم آروم راه می رفتم و عماد هم دنبال می اومد. انگار می دونست که اگه بیاد کنارم و حرف بزنه، ترورش می کنم.

بی صدا و آروم با اون وضع اشفته بالاخره به خونه رسیدیم.

با رسیدن به خونه بدون توجه به چشم های گرد و تعجب همه، وارد خونه شدم و با برداشتن حوله به سمت حمام بزرگ رفتم. با کلی فحش به عماد و غر غر حمام کردم و بیرون اومدم. کسی داخل خونه نبود و همه توی کارخونه بودند؛ انگار عماد بهشون فهمونده بود که نباید کسی بیاد پیشم. خنده ام گرفته بود از سر دیونه بازی خودم، این بلا سرم اومده بود ولی الان بی خود می پریدم به همه.

بستنی با چاشنی عشق

سر هم بندی لیم رو پوشیدم و یه شال مشکی و مانتوی کوتاه مشکیم رو پوشیدم. از خونه بیرون رفتم و توی آلاچیق بی صدا نشستم؛ از من خیلی بعید بود. میترا کنارم نشست و آروم گفت: خوبی سانیا؟

همون طور که نگاهم به عماد و عاطفه بود که کنار هم از کارخونه عکس می گرفتند، بود گفتم: آره خوبم.

آوات به سمتون اومد و با حرص رو به من گفت: مگه من بهت نگفتم با اون پسره جایی نرو؟

بی حال گفتم: دلم خواست.

آوات کمی نزدیک اومد و با صدایی که نگرانی توش موج می زد، گفت: خوبی تو؟ چته؟

بی حالیم از دیدن عماد و عاطفه کنار هم بود؛ از این که عماد حتی نیومده بود ببینه دارم چه غلطی می کنم. هر چند بهش حق می دادم، بالاخره من هیچ نسبتی باهاش نداشتم.

با تکون خوردن دستی جلوی چشم هام به خودم اومدم. آوات دوباره پرسید: خوبی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. آوات به میترا اشاره کرد که بره. وقتی میترا رفت، آوات کنارم نشست.

– سانیا؟

با تعجب نگاهش کردم. «این یه چیزیش شده!» وقتی نگاه گیجم رو دید گفت: بیا دوست باشیم.

تند تند پلک می زدم تا ببینم این یه خوابه یا چی؟ با هضم جمله اش جیغی زدم و گفتم: یعنی چی؟ چه دوستی ها؟

آوات با حرص دستش رو روی دهنم گذاشت.

– خفه شو دو دقیقه، دختره ی جیغ جیغو. دوست دیگه، دوتا دوست عادی که بهم کمک می کنن و کنار همن.

با سوء ظن نگاهش کردم.

– این نقشه ی کشتنمه؟

گیج نگاهم کرد که گفتم: اول دوست می شیم، بهم نزدیک می شی و بعد سر به نیستم می کنی؟

با خنده ی آوات دیگه مطمئن بودم این خوابه! چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. «یعنی آوات خندید؟! با دیدن نگاه من سرفه ای کرد و خنده اش رو خورد.

بستنی با چاشنی عشق

- بهش فکر کن، قصد بدی ندارم. فقط می‌خوام به جای این که همش دعوا کنیم، دو تا دوست خوب برای هم باشیم.

بعد از جاش بلند شد و ازم دور شد و من رو توی بهت گذاشت. سر چرخوندم که نگاهم به چشم‌های پر از تعجب عماد افتاد. به حالت قهر نگاهم رو ازش گرفتم؛ ولی فهمیدم که با این کارم دیونه‌ای بیش نیستم چرا که قهر من برای عماد بی‌معنی و بی‌اهمیت.

#پارت_بیست‌وپنج

صبح سر حال از خواب بیدار شده بودم. امروز قرار بود کارگرهایی برای کار توی کارخونه بیان و من خیلی خوش حال بودم که بالاخره قراره کارخونه شروع به کار کنه. همگی خیلی خوش حال بودند و مشغول کارهاشون بودند، جز من که مثل همیشه بیکار بودم؛ یعنی بیکار نبودم فقط آوات نمی‌داشت دست به هیچی بزنم تا باز خرابکاری نکنم. با این حال باز خوش حال روی صندلی زیر چترِ بزرگ آماده شده، نشسته بودم و بقیه رو دید می‌زدم؛ گاهی هم به مسخرگی براشون دست تکون می‌دادم و می‌گفتم خسته نباشید، ادامه بدید.

آی حرصشون می‌دادم، آی حرصشون می‌دادم.

کارشون که تموم شد خسته و کوفته اومدند که استراحت کنند، منم چون زیادی مهربون بودم براشون چایی آماده کرده بودم؛ بعد از خوردن چایی، دوباره هر کدوم به سمتی رفتند. با این که دلم برای نگاه جذاب و مهربون عماد تنگ شده بود ولی تصمیم گرفته بودم که بی‌خیال بشم چراکه اون نامزد داشت و قرار نبود که برای من باشه، پس هر چه زودتر بی‌خیالش می‌شدم و فراموشش می‌کردم، بهتر بود؛ برای همین نگاه‌های خیره‌اش رو بی‌جواب گذاشتم.

همه رفته بودند، جز آوات که هنوز داشت چایی می‌خورد. آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه‌ام قرار دادم و به آوات خیره شدم. با دیدن نگاهم چایی توی گلویش پرید و به سرفه افتاد؛ لبخند دندونمایی زد که با حرص و صورتی قرمز شده گفت: چته؟

با بی‌تفاوتی شونه‌ای بالا انداختم.

- هیچی، دلم می‌خواد دوستم رو نگاه کنم.

بستنی با چاشنی عشق

اولش حرفم رو متوجه نشد و پوفی کشید و خواست از جاش بلند شه که یهو مثل برق گرفته ها به سمتم برگشت.

- یعنی... یعنی قبول کردی؟

تند تند سرم رو تکون دادم. لبخند زد و گفت: خوبه

و بعد رفت. با تعجب به راه رفته اش خیره شدم.

- چه بی ذوق!

صدایی از درون گفت: « نکنه می خواهی بیاد بغل و ماچت کنه!»

لبخند دندونمایی زدم و با مسخرگی تند تند سرم رو تکون دادم. هر کی من رو می دید به دیونه بودنم شک می کرد.

پشت میز شام نشسته بودیم، همگی خوش حال و خوب بودیم و داشتیم از هر دری حرف می زدیم. اما من گاهی نگاهم روی عاطفه سر می خورد؛ توی خودش بود و چیزی نمی گفت. با این که همیشه آروم و کم حرف بود ولی الان واقعا انگار حالش خوب نبود.

با آهی که کشید همه نگاهشون روی اون ثابت موند؛ با دستپاچگی گفت: ببخشید.

خندم گرفته بود؛ نگاهمون همچین بود که بیچاره رو به ببخشید گفتن وادار کرده بودیم.

آوات آروم پرسید.

- چیزی شده عماد جان؟ انگار یه کم حالتون گرفتست.

عماد لبخند کم رنگی زد.

- چی بگم...

می خواستم بگم، بگو سائیا رو می خوام که جلوی زبونم و گرفتم ولی باز لب هام کش اومد. عماد نگاهی به عاطفه ی غمگین کرد و گفت: پدر عاطفه برگشته.

بستنی با چاشنی عشق

«خب الان چیکار کنیم؟ بریم بدرقه؟ قربانی براشون بکنیم؟»

- مدتی خارج از کشور بوده. مرد بزرگ و پولداریه که با...

همچین داشت از عظمت این مرد می گفت که می خواستم بلند شم همون جا چند تا تعظیم نود درجه ای بکنم.

- با عکاسی و هنر مخالفه.

خواستم بگم خب که چی ولی یهو موضوع رو گرفتم و فهمیدم این جا چه خبره!...

#پارت_بیست و شش

با دهن باز داشتم نگاهشون می کردم که عماد دوباره به حرف اومد.

- اون نمی دونه که عاطفه با یه عکاس نامزد کرده و الان که برگشته می دونیم یه طوفان در راهه.

آوات دستش رو روی شونه ی عماد گذاشت و آروم فشرد.

- نگران نباش؛ خدا بزرگه، ان شاء الله که همه چی درست می شه.

میترا هم آروم آروم مشغول دلداری دادن به عاطفه بود ولی من فقط در نقش یه تابلو اعلانات اونجا نشسته بودم و

حتی نمی دونستم چی بگم، چون اصلا بلد نبودم دلداری بدم.

بعد از شام همه توی تراس نشسته بودیم و مشغول چایی خوردن بودیم؛ همه درگیر افکارشون بودند و ساکت فقط به

تاریکی شب و نور ماه خیره بودند.

با سرفه ی عماد همه کله ها به سمتش چرخید؛ لبخند کم رنگی زد.

- ما فردا بر می گردیم.

با این حرف عماد، دستم لرزید و کمی چایی روی شلوار لیم ریخت. بغض توی گلویم نشسته بود. دلم گرفت؛ اون می

خواست بره.

بستنی با چاشنی عشق

آوات با تعجب پرسید.

- چرا؟

عماد کمی توی جاش جا به جا شد و رو به آوات گفت: فردا باید بریم دیدن پدر عاطفه، اون خواسته منو ببینه.

آوات سرش رو به معنی متوجهم تکون داد. دوباره همه جا توی سکوت فرو رفت؛ همه ساکت بودند و فقط گاهی صدای جیرجیرک ها سکوت اون جا رو می شکست.

بدون حرفی همه به سمت اتاق ها رفتند تا بخوابند.

جلوی در خونه ایستاده بودیم و منتظر رفتن عاطفه و عماد بودیم. بعد از صبحونه هر چی اصرار کردیم که برای نهار هم بمونند ولی قبول نکردند و قصد رفتند کردند.

عاطفه نزدیک اومد و با لبخند گفت: خیلی ازتون ممنونم، این مدت خیلی بهمون خوش گذشت. ببخشید که باعث زحمتتون شدیم؛ ان شاء الله که برای عروسیمون تشریف بیارید.

با ما روبوسی کرد و با آوات هم خداحافظی سر سری کرد و به سمت ماشین رفت. عماد هم از همه تشکر کرد و از آوات و میترا و نیان خداحافظی کرد؛ وقتی به من رسید و رو به روم ایستاد؛ ضربان قلبم بالا رفت و من فقط محو اون صورت زیبا که به احتمال زیاد آخرین بار بود که می دیدمش، شده بودم.

عماد دستش رو جلو آورد و با لبخند جذابی گفت: خیلی از دیدنت خوش حال شدم سانیا جان، امیدوارم بازم ببینمت.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

- ممنونم، همچنین.

بستنی با چاشنی عشق
آروم دستم رو فشرد و بعد با قدم های آروم از مون دور شد. آهی جگر سوز کشیدم و پکر وارد خونه شدم. از همین
الان جاشون توی خونه خالی بود.

#پارت_بیستوهفت

با ذوق و دو تند تند یکی در میون پله ها رو پایین می رفتم. در خونه رو باز کردم و با عجله از کنار آوات و میترا که
جلوی در ایستاده بودند، رد شدم.

-عمو!

عمو خندید و دست هاش رو از هم باز کرد و من مثل بچه ها خودم رو توی بغلش انداختم و محکم به خودم
فشردمش.

- عمویی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

عمو روی موهام رو بوسید و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

قدمی عقب رفتم و به صورت مهربونش نگاه کردم.

- مرسی که اومدید.

لبخند دلنشینش رو پرنگ تر کرد و فقط با دقت صورتم رو از نظر گذروند. از عمو جدا شدم و به سمت زن عمو رفتم
و بغلش کردم.

- خوش اومدی زن عمو.

من رو محکم به خودش فشرد و گفت: ممنون دخترم، خوبی عزیزم؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود!

گونه ی تپل و نرمش رو بوسیدم.

- منم دلم تنگ شده بود.

بستنی با چاشنی عشق
با صدای پر از حرص سانا از زن عمو جدا شدم.

– حسودیم شد.

خندیدم و به سمتش رفتم؛ تند توی بغلم گرفتمش و چلوندمش. تند تند گونه های سرخش رو می بوسیدم.

– آه بسه چندش.

خندیدم که یهو از پشت سر چشمم به رایا افتاد؛ لبخندم خشک شد و با بهت نگاهش کردم.

– شما...

لبخند کم رنگی زد.

– سلام.

سرم رو به معنی سلام تکون دادم و نگاه مبهم‌ترم رو به سانا دوختم. لبخند خجالت زده ای زد و سرش رو پایین انداخت.

– چند روزی می شه که... که ما یه جورایی باهم نامزد... کردیم.

پوزخند زدم.

– هه بدون من؟

نزدیک اومد و تند تند گفت: بخدا فقط یه حلقه دستم کردم، اصلا جشن نگرفتیم. شاهد ها هم فقط عمو و خانواده ی رایا بودند. بخاطر... بخاطر دفعه ی پیش اونا... می خواستن که...

دستم رو بالا آوردم و به سکوت وادارش کردم. بدون این که به رایا و سانا نگاه کنم با لبخند به سمت عمو برگشتم.

– بریم عمو جان...

عمو دستش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد؛ با قدم های آرام، کنار هم به سمت خونه و آوات و میترا رفتیم.

بستنی با چاشنی عشق

از دلخوریه زیاد بغض توی گلوم نشسته بود و اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد. اصلا انتظار نداشتم که سانا بدون من، بدونه یه دونه خواهرش نامزد کنه. حالا درسته من مجلس خواستگاریش رو خراب کرده بودم ولی اون حق نداشت این کار رو بکنه.

بعد از خوش و بش کردن آوات و میترا با خانواده‌ام، وارد خونه شدیم. توی تراس نشسته بودیم و میترا داشت پذیرایی می کرد؛ عمو، رایا و آوات مشغول حرف زدن در مورد کارخونه و گاوداری بودند. منم هر از چند گاه جواب سوال های زن عمو رو می دادم؛ اما اصلا به سانا نگاه نمی کردم.

یک دفعه سانا بلند شد و رو به من گفت: می شه حرف بزیم سانا جان؟

می خواستم بگم برو با همون نامزد عنترت حرف بزن ولی چون نمی خواستم توی اون مجلس هم خواهرم رو ضایه کنم و غرورش رو بشکنم، بدون حرفی بلند شدم و از تراس بیرون رفتم. سانا هم با عجله دنبالم اومد و کنارم شروع به راه رفتن کرد. به سالن که رسیدیم من روی مبل کرم رنگ قدیمی نشستیم و سانا هم کنارم نشست.

- سانیا؟

سرم رو چرخوندم و فقط نگاهش کردم. مظلوم گفت: ببخشید، باور کن اونا خیلی اصرار داشتن. نیشخندی زدم.

- آره تو هم بخاطر این که خواهرت دوباره آبرو ریزی نکنه، هیچی به من نگفتی!

چونه اش لرزید.

- بخدا وقتی رفتی عمو گفت به هیچ عنوان نباید به بهش زنگ بزنی تا اون جا بتونه کارش رو بکنه.

نگاهم رو ازش گرفتم.

- این قضیه فرق می کرد.

با گریه گفت: ببخشید، متأسفم سانیا...

به خدا مجبور بودم.

باشه ای گفتم که نزدیک تر اومد و گفت: بخشیدیم؟

بستنی با چاشنی عشق

فقط سرم رو تکون دادم که تند تند سر و صورتم رو بوسید.

- ببخشید، ببخشید. ممنونم سانیا جان، الهی فدات بشم. سانیا عزیزم.

با کف دست به عقب هلش دادم.

- باشه نکن، تف مالیم کردی بسه.

خندید و با اشتیاق به صورتم نگاه کرد.

- خب تو چه خبر؟

با یاد آوری عماد آهی کشیدم که باعث تعجب سانا شد.

- چی شده؟

#پارت_بیست و هشت

با بغض نگاهش کردم.

- سانا؟

با همون تعجب گفت: جانم؟

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: دلم تنگ شده!

دستش رو بالا آورد و آروم و نرم موهام رو نوازش کرد.

- برای کی عزیزم؟

آهی کشیدم.

بستنی با چاشنی عشق

- سانا باورت نمی شه اون خیلی جذاب بود، خوش خنده و مهربون. پایه‌ی دیونه بازی و مسخره بازی، دل آدم برای خنده هاش ضعف می رفت.

لبخند کم رنگی زدم.

- دست خودم نبود، من که... من که زیاد ندیدمش، حتی زیاد نشناختمش ولی... الان دلم براش تنگ شده.

سرم رو بلند کردم و به صورت نگران سانا نگاه کردم.

- عجیبه نه؟ فقط چند روز؟ مگه می شه؟ اصلا مگه آدم این قدر زود از یکی خوشش میاد؟ دل تنگی چی می گه این وسط؟

دوباره آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و به سقف سفید رنگ چشم دوختم تا اشکام سرازیر نشند.

- منه بی خیال الان خیلی پکر و ناراحتم. این حال رو دوست ندارم.

سانا صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

- تو از... آوات خوشت اومده؟

با اون حال، با اون همه احساساتی شدن بودنم، هنوزم وقتی اسم آوات می اومد، صورتم توی هم می رفت. جیغ کوتاهی کشیدم.

- نه...

سانا خندید و گفت: خب جز اون که پسر دیگه‌ای این جا نبوده!

چشم های عسلی و درخشان عماد جلوی چشم هام رنگ گرفت.

- اسمش عماد بود...

هر چی که اتفاق افتاده بود، از اومدن و آشنایی با عماد و کارهامون با هم، همه رو برای سانا تعریف کردم.

سانا هر لحظه چشم هاش گرد تر می شد و تعجبش بیش تر. با تموم شدن حرف هام با صدای گرفته ای گفت: تو از یه پسر که نامزد داره خوشت اومده؟

بستنی با چاشنی عشق
نالیدم.

– سانا دست خودم نبود.

تند تند گفت: باشه، باشه. آروم باش. ببین سانا خودت می دونی این احساس درست نیست، پس باید بی خیالش بشی.

باشه ای آرومی گفتم و از جام بلند شدم. از سالن بیرون رفتم و به صدا کردن های سانا توجه نکردم. حرف های سانا درست بود، حتی عقل و منطق خودم هم همین رو می گفت ولی دل نفهم تر از این حرف ها بود.

با لبخند کم رنگی وارد سالن غذا خوری شدم. عمو به کنار خودش اشاره کرد.

– بیا این جا عمو جان، سانا کجاست؟

کنارش نشستم و گفتم: الان میاد.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و با چشم هایی که خمار خواب بود؛ مشغول جمع کردن تشکم بودم. همه برای صبحونه به آلاچیق رفته بودند و منم تازه از خواب بیدار شده بودم. به سمت چمدونم رفتم و پیرهن طرح مردونه ی سفیدم رو بیرون آوردم. دستم رو به سمت بلوزم بردم و خواستم درش بیارم که یهو در باز شد و آوات کله اش رو داخل آورد. لبه های بلوزم رو ول کردم و ریلکس گفتم: توی روستای پدرم، خرا قبل از این که وارد طویله بشن اول سُمِشونو به سنگ پای در می کشیدن بعد عر می زدن، تو قد یه خرم نمی فهمی؟

آوات از حرص و عصبانیت قرمز شده بود؛ با قدم های بلند و تند به سمتم اومد که با دو پریدم روی مبل.

– بهم دست بزنی جیغ میزنما!

از بین دندون های کلید شده اش گفت: می کشمت بی تربیت...

بعد دوباره به سمتم اومد که با ترس و دو به سمت در سالن رفتم که توی لحظه ی آخر که داشتم از جهنم بیرون می پریدم یهو دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

– که من خرم هوم؟

بستنی با چاشنی عشق
صداش از کنار گوشم می اومد و بسی ترسناک بود.

- من...

خنده ی مسخره ای کردم.

- نه بابا دور از خر، من فقط...

یهو فهمیدم چی گفتم، لب هام رو توی دهنم بردم تا صدای خندم بلند نشه.

مچ دستم رو محکم فشار داد.

- اگه عموت این جا نبود می دونستم باهات چیکار کنم!

پوز خند زدم.

- عمرا.

محکم تر مچ دستم رو فشار داد که دردم گرفت.

- آیی دستم!

دستم رو ول کرد و از کنارم رد شد که با حرص گفتم: مگس حامله از تو با شعور تره...

همچین به سمتم برگشت و با نگاه ترسناکش بهم خیره شد که سست شدم و بی اراده گفتم: غلط کردم.

خنده ی آرومی کرد و از سالن بیرون رفت؛ نفس راحتی کشیدم و با دو همراهش از سالن و خونه خارج شدم تا با صورتی که هنوز نتونسته بودم بشورمش، برم صبحونه کوفت کنم.

#پارت_بیستونه

توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودیم؛ من، آوات، میترا، رایا و سانا بودیم. عمو و زن عمو و نیاں هم به روستا رفته بودند تا کمی اون اطراف بگردن.

بستنی با چاشنی عشق

سرم روی گوشیم بود و باهاش بازی می کردم که با صدای سانا سرم رو بلند کردم.

- آجی کاش یه قاب برا گوشیت می خریدی، یا می گفتمی من برات بخرم، خدایی نکرده از دستت بیفته داغون می شه.

خواستم جواب بدم که آوات تک خنده ای کرد و گفت: نگران نباشید سانا خانم، فاصلش با زمین زیاد نیست، گوشی از دستشم بیفته چیزیش نمی شه.

خواستم بی خیال به آوات جواب سانا رو بدم که یهو فهمیدم آوات چی گفته. یکدفعه ای از جام بلند شدم که آوات با چهره ای خندون نگاهم می کرد.

خندیدم با صدای بلند؛ بقیه هم از خنده ی من خندشون گرفت. می خندیدم و نامحسوس عقب عقب می رفتم تا توجهشون جلب نشه. پشتم که به کابینت خورد؛ کشو رو بیرون کشیدم و چاقوی ساتور رو برداشتم.

آوات با دیدن ساتور خنده اش به سرفه تبدیل شد.

- این چیه؟

ریلکس لبخند دندونمایی زدم.

- ما بهش می گیم چاقو ولی الان صلاح قتل تو هستش عزیزم.

آوات عقب عقب رفت که به قدم هام سرعت بخشیدم و دنبالش دویدم؛ همون طور که می دویدم، جیغ زدم.

- به من گفتمی قد کوتاه؟! خودتو مرده فرض کن آوات.

آوات تند تند از پله ها پایین می رفت و منم با سرعت نور دنبالش می دویدم؛ حالا مگه بی خیال می شدم! به نفس نفس افتاده بودم ولی هنوز دنبالش بودم. آوات سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد که چون حواسش پرت شد سنگ زیر پاش رو ندید و سکندری خورد؛ وقتی افتاد پیروز مندانه بالا سرش ایستادم و یه پس گردنی نثارش کردم.

- دیگه نشنوم بهم بگی قد کوتاه!

آوات با غُرغُر از جاش بلند شد.

- دختره ی دیونه...

بستنی با چاشنی عشق

خندیدم و کنارش روی زمین نشستم؛ نگاهی بهش کردم و لبخند زدم. حسم به آوات دیگه ناراحتی و عصبانیت نبود، فقط و فقط دوستی بود. مثل یه دوست و برادر دوستش داشتم؛ حسم به آوات اصلا شبیه حسم به عماد نبود. این مدت خیلی دلتنگ عماد بودم ولی سعی می کردم کم کم فراموش کنم.

آوات سرش رو چرخوند و وقتی نگاهم رو دید، لبخند زد.

– سانیا تو دوست خوبی هستی.

سرم رو به معنی تأیید تکون دادم.

– می دونم.

صورتش توی هم رفت.

– خودشیفته.

خندیدم و گفتم: دیگ به دیگ میگه روت سیاه، تو که از من خودشیفته تری!

بی خیال شونه ای بالا انداخت.

– خب من حق دارم چون واقعا خوب و جذابم.

به مسخرگی و شوخی عق زدم.

– نکشیمون جذاب! مرد تیکه‌ی دراز.

آوات خندید و روی چمن ها دراز کشید و همون طور که روش به آسمون بود، گفت: لطفا اگه از این جا هم رفتی، گاهی به نیان سر بزنی؛ اون از وقتی تو رو دیده زمین تا آسمون فرق کرده و من تونستم بعد از فوت مادرش خنده های واقعیش رو ببینم.

لبخند مهربونی زدم.

– نگران نباش، من همیشه کنارش می مونم.

چشمکی زدم و با شیطننت گفتم: حواسم به تو هم هست می دونم تو هم از وقتی من رو دیدی، تونستی بخندی.

بستنی با چاشنی عشق
پوف کلافه ای کشید و نگاهی رو ازم گرفت که باعث خنده ام شد. اما دیدن لبخند زیبا و مهربونش بهم فهموند که
همین طوره و آوات هم با دیدن من و بودن من کنارشون حالش خوب شده.

#پارت_سی

– آوات؟

همون طور که نگاهی به آسمون بود گفت: جان؟

نفس عمیقی کشیدم.

– یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

بدون نگاه به من گفت: بپرس!

آروم گفتم: همسرت، اون... خب... چطور...

چرخید و به سمت برگشت، کمی به چشم هام نگاه کرد و گفت: سرطان... سرطان خون داشت.

لب گزیدم و بدون نگاه کردن به چشم هاش گفتم: متأسفم.

آهی کشید و گفت: اسمش کانیاو بود. وقتی برای کارم یه مدت به کردستان رفتم، اون جا دیدمش. آخ اگه بدونی
چقدر زیبا و خانم بود؛ چقدر مهربون و شیرین زبون.

لبخند کم رنگی روی لب هاش نشست.

– بدجور به دلم نشسته بود، کارم تموم شده بود ولی هنوز خیال برگشتن نداشتم. هر روز می دیدمش، باهاش حرف
می زدم، از عشقم می گفتم و اون فقط سرخ و سفید می شد. همش نگران بود و می ترسید؛ بخاطر همین منم بی
خیال دیدن های یواشکی شدم و به پدرش که شریکم بود، گفتم میام خواستگاریش.

از جاش بلند شد و نشست و همون طور که نگاهی به رو به رو بود، ادامه داد.

بستنی با چاشنی عشق

- باباش چون از من خوشش می اومد، قبول کرد و گفت با خانواده بیا. رفتم و با خانواده برگشتم برای خواستگاری. بدون دردسر جشن عروسی گرفتیم و زندگی قشنگ و پر از عشقمون رو شروع کردیم.

با چشم های اشک آلودش نگاهم کرد.

- دو سال زندگی خوبی رو داشتیم و وقتی خبر بارداری کانیاو رو شنیدم توی پوست خودم نمی گنجیدم. با به دنیا اومدن نیان حس می کردم از من خوشبخت تر وجود نداره ولی خب...

دوباره آه کشید.

- هنوز نیان یه سالش نشده بود که علائم سرطانیش پدیدار شد؛ هر کاری براش کردم، هر جایی برای معالجه بردمش ولی نشد، دیگه نشد که خوب بشه. تنهامون گذاشت، منو با یه بچه تنها گذاشت. مریض شدم، افسرده شدم، عصبی شدم، حالم خیلی بد بود. اما بخاطر نیان مجبور شدم که خوب و سر پا شم. الان دو سال گذشته؛ تمام سعیم رو کردم که برای نیان هم پدر باشم هم مادر ولی بازم جای خالی مادرش رو حس می کنه.

بغضم رو قورت دادم و اشک های روی گونه ام رو پاک کردم؛ با صدای گرفته ای گفتم: واقعا متأسفم، ببخشید اگه با یاد آوریش ناراحت کردم.

لبخند کم رنگی زد و چیزی نگفت.

دلم خیلی برای تنهایی نیان و آوات سوخت؛ کاری از دستم بر نمی اومد فقط توی دلم دعا کردم که کسی بیاد توی زندگی آوات که هم اون و هم نیان رو از تنهایی در بیاره و تا حدودی بتونه جای خالی کانیاو رو براشون پر کنه.

با صدای ترمز ماشینی، سرم رو از روی گوشی بلند کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. با دیدن ماشین عماد یک لحظه نفسم رفت. عقب عقب رفتم و با سرعت از سالن خارج شدم و از پله ها پایین رفتم. در خونه رو باز کردم؛ عماد و عاطفه کنار آوات و میترا ایستاده بودند و خوش و بش می کردند. با دیدن من دستش رو بلند کرد.

- سلام سانیا خانم.

با قدم های لرزون به سمتشون رفتم.

بستنی با چاشنی عشق

- سلام خوش اومدید.

تشکر کردند و بعد عاطفه کارتی رو به سمتم گرفت.

- این کارت عروسیمونه، خوش حال می شم که همراه خانواده‌ی عموت تشریف بیارید.

دستم رو به سمت کارت بردم و گرفتمش؛ چقدر تلاش کردم که دست هام نلرزه، چقدر تلاش کردم که صدام بغضم رو نشون نده.

- مبارک باشه.

آوات با خنده گفت: تو که گفתי پدر عاطفه خانم راضی نمی شه؟

عماد لبخند کم رنگی زد.

- هنوزم راضی نشده ولی ما داریم توی عمل انجام شده قرار می دیدمش.

با چشم هایی که تار می دید به عماد نگاه کردم؛ جذاب تر از همیشه بود اما... اما زخم کنار لب و قرمزی کنار پیشونیش اون جذابیت رو بهم می زد. سوالم تا سر زبونم اومد ولی یادم اومد که من حق نگران شدن ندارم و نباید همچنین سوالی بپرسم ولی از شانس خوبم، آوات که انگار فکر من رو خونده باشه رو به عماد گفت: زخم لبِت چی می گه پسر؟

عماد آروم خندید و گفت: اینا هدیه های پدر زنده.

آروم زمزمه کردم: دستش بشکنه.

کسی نشنید اما من داشتم جون می دادم؛ نگرانی برای صورت عماد، دیدن کارتی که توی دستم بود؛ همه و همه باعث می شد که انرژیم تحلیل بره و من چقدر آرزو می کردم تا بعد از رفتن عماد و عاطفه بتونم روی پاهام بایستم.

آوات خیلی اصرار به موندنشون کردن ولی اونها عجله داشتند و نموندند و من چقدر از این بابت خوش حال بودم. با رفتن عماد چرخیدم و خواستم به سمت خونه برم که چشم هام سیاهی رفت و پاهام سست شد، دیگه تحمل نگه داشتن وزنم رو نداشتم و روی زانو هام افتادم. صدای نگران آوات و میترا رو می شنیدم ولی نمی تونستم چیزی بگم؛ بالاخره دنیا توی سیاهی فرو رفت و من با صورت روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

خیلی وقت بود که به هوش اومده بودم؛ صدا های دو رو برم رو می شنیدم ولی نمی خواستم چشم هام رو باز کنم. می خواستم باز بخوابم و توی دنیای تاریک و بی خبری خواب فرو برم تا اون کارت، اون حقیقت، اون قدر روی سرم آوار نشه.

- باید ببریمش دکتر چرا به هوش نمیاد؟

این صدای نگران عمو بود که وادارم کرد چشم هام رو باز کنم. عمو با دیدن چشم های بازم کنارم نشست.

- عمو جان خوبی؟ حالت خوبه؟ می تونی بلند شی می برمت دکتر.

لبخند زدم و آروم توی جام نشستم؛ با صدای گرفته ای گفتم: خوبم عمو جان، چیزی نیست. لازم نیست بریم دکتر.

زن عمو با لیوان آبی که بعد از خوردنش فهمیدم آب قند بوده، کنارم نشست و گفت: چت شد تو مادر؟ از نگرانی داشتم می مردم.

دستش رو آروم فشردم.

- نمی دونم یهو چی شد، ببخشید که نگرانتون کردم.

چشم به سانا افتاد که داشت گریه می کرد. آروم خندیدم.

- چرا آبغوره گرفتی سانا، هنوز نمردم که.

اخمی کرد و آروم گفت: مرض کثافت.

باز خندیدم که آوات با اخم گفت: فقط می خواست نگرانمون کنه وگرنه نگاه چطور می خنده؟

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: آره نه که تو هم خیلی نگران شدی!

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: همین که گذاشتم رو تختم بخوابی خودش خیلیه، نگرانی دیگه زیادیته.

خندیدم و آروم گفتم: ممنون.

بستنی با چاشنی عشق

آوات با تعجب گفت: فکر کنم جز بی هوشی به سرشم ضربه وارد شده، ببینید داره تشکر می کنه.

بالشت سفید رنگ کناریم رو برداشتم و پرت کردم سمتش،

- بی لیاقت.

همه با این کارم زدن زیر خنده.

بعد از کلی ابراز نگرانی و ناراحتی بالاخره قرار شد وسایلمون رو جمع کنیم و برگردیم؛ سانا جمع کردن چمدونم رو

به عهده گرفت. آوات کنارم روی تخت نشست و گفت: مطمئنی خوبی؟

سرم رو به معنی آره تکیه دادم و گفتم: راستی این جا چی می شه؟

آوات بی خیال گفت: معلومه دیگه، این جا تعمیر شده، کارگر داره و راه اندازی شده. صبح ها تا عصر گارگرا هستند و

شب هم یه نگهبان این جاست، خودم هر روز سر می زنم به این جا.

لبخند زدم.

- خیلی خوبه.

آوات آروم گفت: ممنون بخاطر این مدت، خیلی کمک کردی.

خندیدم و گفتم: اگه بخاطر خرابکاریام تشکر می کنی، خواهش می کنم.

آوات با خنده گفت: نه اونا رو فاکتور گرفتیم، کمک هایی زیادی بهمون کردی.

فقط با یه لبخند جوابش رو دادم و چیزی نگفتم.

توی ماشین کنار سانا نشسته بودم؛ سانا یک ریز داشت حرف می زد. مغزم داشت می ترکید، دلم برای رایا می

سوخت باید این خانم پر حرف رو تحمل می کرد. سانا رو به من کرد و گفت: می گم سانیا برای عروسی دوستت لباس

داری؟ فردا بریم خرید؟ به هر حال پس فردا عروسیشونه باید یه لباس مناسب و خوشگل بخری و...

بستنی با چاشنی عشق

سانا هنوز داشت حرف می زد؛ نمی دونم چرا حرف زدن رو تموم نمی کرد. اون که می دونست من چه حالی دارم، اون که عماد و عاطفه رو دیده بود، من درمورد عماد بهش گفته بودم، پس چرا... چرا حرف زدن درمورد این عروسی کوفتی رو تموم نمی کرد؟

تند تند آب دهنم رو قورت می دادم تا بغضم هم همراهش بره، چشم هام نمناک شده بود و فقط از خدا می خواستم بهم صبر بده تا دهن سانا رو با نخ و سوزن بهم ندوزم.

سانا همون طور که با زن عمو درمورد عروسی حرف می زد، یهو سرش رو چرخوند رو به من و خواست چیزی بگه، اما وقتی حال من رو دید محکم روی دهنمش کوبید و با چشم های پر از شرمندگی نگاهم کرد.

- سانیا من...

آروم ولی با حرص گفتم: فقط خفه شو.

دست هام رو روی سینه ام جفت کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم؛ چشم هام رو بستم تا حداقل کمی بخوابم. اما امان از فکر و خیال زیاد که خواب رو از چشم های آدم می گیره.

با رسیدنمون به خونه با ذوق از ماشین پیاده شدم؛ با دیدن خونه ی عمو برای چند دقیقه ناراحتیم رو فراموش کردم. همین که زن عمو در حیاط رو باز کرد با دو و خوش حالی پریدم داخل حیاط.

- وای چقدر دلم برای این جا تنگ شده بود!

تند تند به همه جای حیاط سرک می کشیدم، گل ها رو بو می کردم؛ درخت های کم حیاط رو واری می کردم، روی چمن دست می کشیدم، کمی توی آلاچیق نشستم که بالاخره صدای عمو بلند شد.

- دختر بیا انگار صد ساله خونه نبودی!

خندیدم و با دو از پله های سنگی بالا رفتم و وارد سالن بزرگ شدم.

- وایی!

همه به این کارهای من می خندیدند ولی من با ذوق و بی تفاوت به بقیه همه جای خونه رو گشتم و بالاخره به سمت اتاقم پرواز کردم. در رو هل دادم و وارد اتاق شدم.

- عشقم من برگشتم...

پارت_سی و دو

دو روز از برگشتنم گذشته بود؛ کلی از دیدن خونه و اتاقم خوش حال بود و با یه عالمه دلتنگی بالاخره از دل کندم و امروز چند ساعتی بیش تر پایین اومدم. همه در حال آماده شدن بودن و من اما بی خیال به تماشای تلویزیون نشسته بودم. همچنین هم بی خیال نبودم ولی تمام سعیم رو می کردم که خودم رو به بی خیالی بزنم و فکرم رو از اتفاقی که امروز قراره بیفته دور کنم.

دیروز سانا خیلی اصرار کرده بود که بریم لباس بخریم ولی من قبول نکردم و اون خیلی ناراحت شد ولی من واقعا توان رفتن به اون عروسی رو نداشتم.

با صدای تیک در اتاق سانا خودم رو روی مبل پرت کردم و کنترل رو روی عسلی گذاشتم.

- آیی...

- وای مردم...

- آخ سرم...

سانا وارد آشپزخونه شد و بی خیال گفت: می دونم داری دروغ می گی و بی خود خودت رو به مریضی زدی که نیای عروسی، پس برا منی که خودم زغال فروشم نقش بازی نکن.

بلند شدم و لبخند دندون نمایی زدم.

- قربون زغال فروشمونمون، بی خود نیست این قدر سیاه سوخته ای قبلنا زغال فروش بودی!

با حرص لیوانی که دستش بود رو خواست پرت کنه که جیغ زدم.

- اون نه... می خوای آواره شیم؟ زن عمو از خونه می ندازتمون بیرون.

لیوان رو روی اپن کوبید.

- دختره ی خر...

بستنی با چاشنی عشق
خندیدم و فقط به حرص خوردنش نگاه کردم.

– نفرمایید به پا خریّت شما نمی رسیم.

جیغ زد و با قدم های تند به سمتم اومد که پریدم روی مبل.

– نیا جلو روانی، وای کمک این قاتل می خواد منو بکشه، هِلپ، هِلپ پلیز.

زن عمو از اتاقش بیرون اومد.

– چتونه باز شما؟ آدم دو ثانیه نمی تونه تنهاتون بزاره!

با بغض ساختگی در حالی که مظلوم روی مبل می نشستم گفتم: زن عمو این سانا از من بدش میاد، می خواد منو بکشه. هی میگه چرا اومدی برگرد همون کارخونه تا از دستت نفس راحت بکشیم.

زن عمو با حرص رو به سانا کرد و گفت: سانا؟ یعنی چی؟ چطور دلت میاد؟

سانا با چشم های گرد یه نگاه به زن عمو و یه نگاه به من که داشتم تند تند ابرو هام رو براش بالا می نداختم، کرد.

– بخدا دروغ می گه.

بینیم رو بالا کشیدم.

– گفت ازت متنفرم.

زن عمو هین بلندی کشید و رو به من گفت: سانیا بسه دختر، من تو رو نشناسم! آخه این حرفا چیه بی خود؟
خواهرت اصلا از این حرفا بلد نیست، تا الانم داشتم نقش بازی می کردم مثل خودت، وگرنه اگه تو خواهرت رو
نکشی اون کاریت نداره!

سانا خندید و من پوف کلافه ای کشیدم.

– ای بابا بدهکارم شدیم...

در خونه باز شد و عمو وارد خونه شد و من بی خیال با همون لباس های گشاد و گل گلی رو مبل نشسته بودم که یهو
آوات و میترا هم وارد خونه شدند. جیغ خفه ای کشیدم و با دو از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم.

بستنی با چاشنی عشق

- ای بابا عمو چرا یه ندا نمی دی مهمون داریم خب!...

صدای خنده هاشون باعث شد صورتش توی هم بره.

- آبروی نداشتم رفت.

شلوار گشادم رو با ساپورت مشکیم عوض کردم و یه تونیک آبی ساده پوشیدم؛ شال آبییم سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

- سلام خوش اومدید.

آوات خندید.

- سلام خانم گل گلی.

می خواستم کوسن مبل رو پرت کنم تو صورتش که چشمم به عمو افتاد. لبخند نصف نیمه ای زدم و آروم انگشت هام رو براش تکون دادم.

- های!

عمو کمی با همون اخم ها نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده.

- دختره ی دیونه...

لبخند زدم و مثلاً خجالت کشیدم، سرم رو پایین انداختم.

همه از جاشون بلند شدند که آوات با تعجب گفت: سانیا چرا آماده نشدی؟

آهی کشیدم.

- نمی دارن پیام، تو خونه زندونیم کردن. آوات منو با خودت ببر، لطفاً من رو نجات بده.

سانا پس گردنی نثارم کرد که آخم در اومد.

- هی وحشی!

آوات خندید.

بستنی با چاشنی عشق

- والله اگه تو توی خونه زندونیشون نکنی اونا کاری بهت ندارن.

با بهت گفتم: ای بابا، آخه من چیکار کردم که همه این جووری می گید؟

خنده هاشون جواب سوالم بود. یهو آوات به عمو نگاه کرد و گفت: شما برید، من و میترا و سانیا بعد از آماده شدنش با هم میاییم.

قدمی به عقب برداشتم.

- بی خود من رو قاطی نکنید، من نمیام.

اخمی کرد.

- میای.

منم اخم کرد و گفتم: نع...

عمو رو به آوات کرد.

- باش پسرم ما می ریم، تو هم راضیش کن.

با تعجب گفتم: عه عمو! من که گفتم نمیام.

عمو با ناراحتی گفت: ولی من که راضی نشدم.

از ناراحتیش دلم گرفت و سرم رو پایین انداختم. عمو، زن عمو و سانا از خونه خارج شدن، نگاهم به رفتنشون بود که با صدای آوات به خودم اومدم.

- برو آماده شو.

بی خیال روی مبل نشستم.

- عای ام خسته، نمیام.

آوات خبیث نگاهم کرد که گفتم: چته؟

بعد یه نگاهم به دور و بر کردم.

بستنی با چاشنی عشق

- پس میترا کجا رفت؟

صداش از پشت سر باعث شد به سمتش برگردم.

- من این جام گلم.

با دیدنش و اون تنگ آبی که تو دستش بود با تعجب نگاهش کردم.

- تو خونه ی ما نباید تنگ آب رو سر بکشی، زن عمو نابودت می کنه.

لبخندش پرنگ تر و من یک دفعه کل بدنم خیس شد.

- آبی آب یخ...

از سردی زیاد آب، لرزی توی تنم نشست تا خواستم چیز دیگه ای بگم، دستم کشیده شده و من مثل کش داشتم دنبال میترا کشیده می شدم.

- کجا؟ کجا؟

#ادامه ی_پارت_سی و دو

من رو پرت کرد توی اتاق و خودش هم دنبالم اومد.

- باید آماده شیم.

با حالت گریه گفتم: لطفا میترا، من نمی تونم...

میترا با حرص من رو روی صندلی نشوند.

- فقط خفه شو.

با لب و لوچه ی آویزون گفتم: مرسی محبت.

بستنی با چاشنی عشق

میترا شالم رو از روی سرم برداشت و مثل یه آرایش گر ماهر مشغول آرایش کردن صورتم شد؛ بعد از اون به سمت موهای کوتاهم هجوم برد و با غر غر میترا و جیغ جیغ من بالاخره کارش تموم شد. هنوز درست حسابی نشده بود توی آینه نگاه کنم.

میترا دستم رو کشید و به سمت کدم برد. میون لباس های مجلسیم می گشت و هر کدوم رو که دوست نداشت پرت می کرد تو صورت.

- نکن دختر، بعداً کسی نیست جمعشون کنه، زن عمو ترورم می کنه.

میترا بدون جواب، با ذوق لباسی رو از کدم بیرون آورد. لباس رو به سمتم گرفت.

- بپوش، بعد خودت رو توی آینه نگاه کن.

بعد اخم کرد و گفت: ولی بجنب خیلی دیره. پنج دقیقه دیگه بیام، نپوشیده باشی، خودم به زور تنت می کنم.

بعد با همون اخم و حرص از اتاق بیرون رفت. آهی کشیدم و به لباس زیبای توی دستم نگاه کردم.

- چاره ای نداری سانیا خانم.

#پارت_سی_وسه

جلوی آینه ایستادم؛ مبهوت به خودم نگاه می کردم. بعد از مدت ها که این طور آرایش کرده بودم و این لباس زیبا رو پوشیده بودم، کلی عوض شده بودم.

اون لباس آبی رنگِ مدل ماهی توی تنم نشسته بود و بهم می اومد؛ دستی به سنگ دوزی های روی یقه و آستین هاش کشیدم، لبخند روی لب هام نشست.

در با شدت باز شد و میترا پرید داخل اتاق.

- چرا مثل حیون زبون بسته سر تو می ندازی میای تو؟

اخمی کرد.

بستنی با چاشنی عشق

– خفه...

بعد با دقت نگاهم کرد و کم کم لب هاش کش اومد.

– ولی چه خوشکل شدی دخترا!

گونه ی سفید و نرمش رو بوسیدم.

– دستت طلا، شاهکاره توء.

خندید و کنارم رو به روی آینه ایستاد. اونم یه آرایش ساده و ملایم داشت و لباس طلایی رنگ مجلسیش خیلی بهش می اومد.

– بریم سانیا جونم؟

کیف دستی و مانتوی سفید کوتاهم رو با شال نازک آبی برداشتم.

– بریم.

از اتاق بیرون رفتیم. آوات با دیدنمون از جاش بلند شد و پشتش رو به سمت ما کرد و خواست بره بیرون که یهو برگشت و رو به میترا گفت: سانیا کو؟

میترا خندید که آوات نگاهی به سر تا پای من کرد.

– وای خدا باورم نمی شه، تو همون سانیا ی زشت و سیاه سوخته ی گل گلی خودمونی؟

با حرص خواستم کیف دستیم رو به سمتش پرت کنم که یادم اومد، گوشیم داخلشه.

– بی شعور.

با خنده و شوخی از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

محو اون باغ بزرگ و تزئین شده، بودم.

بستنی با چاشنی عشق

به شکل زیبایی روی اون باغ کار شده بود؛ لامپ های ریشه ای که دور تا دور باغ رو در بر گرفته بود و روشنایی باغ هر چشمی رو خیره ی خودش می کرد. صندلی ها و میز هایی که روی اون ها پارچه های سفید کشیده بود و پاپیون های قرمز دور صندلی ها پیچیده شده بودند. همون طور نگاهم خیره ی باغ و گل های رز قرمزی که هر گوشه و کنار گذاشته شده بودند، بود.

توی جام ایستادم؛ پاهام سست شده بود و قدمی به عقب برداشتم؛ من این جا چیکار می کردم؟ اومده بودم عروسی کسی که دوشش داشتم؟ با خودم چی فکر می کردم؟ من نمی تونستم طاقت بیارم. قدمی دیگه به عقب برداشتم که آوات دستش رو پشتم گذاشت. سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

- آروم باش سانیا...

جلوی دیدگانم تار شده بود؛ بغضم رو همراه با آب دهنم قورت دادم.

- من... من بهتره... برگردم.. من... باید...

آوات آروم بازوم رو نوازش کرد.

- می دونم سانیا، فقط آروم باش... تموم می شه، آروم باش.

با صدایی لرزون باشه ای گفتم. پسر قد بلندی که مشغول خوش آمد گویی به مهمون ها بود، چشمش به ما افتاد و با لبخند به سمتمون اومد و من با هر بار نزدیک شدنش فهمیدم که چقدر شبیه عماده.

-سلام خوش اومدید.

زیر لب تشکری کردم؛ با آوات دست داد و گفت: من علی هستم برادر عماد، بفرمایید داخل.

آوات کلی ابراز خوش حالی کرد و من

با پاهای لرزون وارد خونه شدم. چند زن و مرد شیک پوش به سمتمون اومدن و ازمون استقبال کردند.

چشمم به عمو و اینا افتاد و همراه آوات و میترا به سمتشون رفتیم.

- سلام ما اومدیم.

عمو دستی به موهای صاف شده ام کشید و گفت: خوش اومدی گل دختر، چه خوشگل شدی!

بستنی با چاشنی عشق

گونه اش رو بوسیدم.

- مرسی عمو جان.

سانا با حرص گفت: خودشیرین!

نامحسوس زبونم رو برایش بیرون آوردم.

- حسود.

رایا خندید و دستش رو گرفت.

- تو هم خیلی خوشکل شدی عزیزم.

ادای عقی زدن در آوردم.

- چقدر لوس!

همزمان باهم گفتن: حسود.

همه در حال خوش گذرونی و خندیدن بودند، مهمونی زیاد شلوغ نبود. همه افرادی شیک پوش و باکلاس بودند که مثل اشراف زاده ها یه گوشه با گیلای های توی دستشون ایستاده بودند که اصلاً جلف بازی در نمی آوردند و این خیلی برام جالب بود. حرف می زدم، نگاه می کردم، می خندیدم، می خوردم ولی باز هم یه چشمم به در بود که بالاخره با صدای جیغ و دست و سوت فهمیدم که عاطفه و عماد اومدند. آروم لب گزیدم؛ دوباره بدنم سست شده بود و بی اراده چشم هام پر از اشک شده بود. نگاهم به آوات افتاد که نگران نگاهم می کرد، آروم لب زد: آروم باش.

انگار اونم فهمیده بود که من توی دلم یه عشق ممنوعه رو دارم.

#پارت_سی و چهار

بستنی با چاشنی عشق

عاطفه و عماد از بین جمعیت جلوی در رد شدند و من بالاخره تونستم ببینمشون. عاطفه لباس عروس بلند راسته ای که اصلا پف نداشت تنش بود؛ آرایش ملایمی روی صورتش بود و موهای بلندش به شکل ساده و زیبایی مدل زده شده بود. نگاهم رو از عاطفه گرفتم و به عماد دوختم؛ عماد جذاب تر و زیبا تر از همیشه شده بود؛ کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید رنگش بیش از اندازه بهش می اومد. لبخند زیباش روی لب هاش خونه کرده بود.

با بغض لبخندی زدم و همون طور محوش شده بودم. با رسیدنشون به ما، با عجله قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

- سلام، خیلی خوش اومدید.

همه تشکر کردند و بهشون تبریک گفتن بالاخره نوبت به من رسید که با لب های لرزون و صدای گرفته گفتم: تبریک می گم عاطفه جان، مبارکتون باشه آقا عماد... خوشبخت شین.

عماد و عاطفه هر دو با هم گفتند: ممنونیم سانیا جان.

هماهنگیشون باعث خنده ی بقیه شد ولی من حتی نتونستم لبخند بزنم. با رفتنشون به سمت جایگاه عروس و داماد، روی صندلی ولو شدم و تند تند نفس عمیق می کشیدم تا دوباره اشکم سرازیر نشه، عمو کنارم نشست و با خنده گفت: بوی غذا به مشامت خورده که داری تند تند نفس عمیقی می کشی و چشم هاتم که برق می زنه. به زور خندیدم؛ می خواستم بگم عمو اینا برق اشکه، برق خوش حالی نیست ولی فقط لب هام رو روی هم فشردم.

نیم ساعت از عروسی گذشته بود و من همین طور بی حال و بی حس مشغول دید زدن مهمون ها بودم و تا جایی که امکان داشت اصلا به طرف عماد و عاطفه نگاه نمی کردم.

از بیرون انگار صدای داد و بیداد می اومد؛ اولش فکر کردم شاید چون تعداد مهمون ها زیاده این طوری شلوغی و سر و صدای بیرون زیاد شده؛ اما با باز شدن در و وارد شدن یه مرد قد کوتاه و چاق با موهای جو گندمی، فهمیدم که این داد و بیداد ها تقصیر این آقااست.

محکم عصای طلایی رنگش رو به زمین می کوبید و با قدم های بلند به سمت جایگاه عروس و داماد رفت؛ با دیدن نگاه ترسیده ی عاطفه و نگاه نگران عماد فهمیدم این آقا پدر عاطفست.

بستنی با چاشنی عشق
با دادی که زد کل ستون های خونه لرزید.

- مگه من نگفتم حق نداری با این ازدواج کنی؟

اخم کردم و زیر لب گفتم: این به درخت می گن آقا...

عاطفه با تته پته گفت: بابا من...

پدر عاطفه دوباره داد زد.

- خفه شو، از من خجالت نکشیدی که الان داری سر خود ازدواج می کنی؟ نگفتی پدرم راضی نیست! با خودت
نگفتی آبروی پدرم می ره؟

رو کرد به عماد و با خشم گفت: فکر کردی وقتی توی عمل انجام شده قرار بگیرم، قبول می کنم هان؟ من جسد
دخترم روی دوش تو نمی دارم.

مچ دست عاطفه رو گرفت و دنبال خودش کشیدش. عاطفه جیغ می زد و گریه می کرد؛ افراد حاضر در مجلس هم
کاری نمی کردند، یعنی اون قدر توی بهت و شک بودند که نمی توانستند چیزی بگن. عماد دنبال عاطفه و پدرش راه
افتاد که دو مرد هیکلی و قدبلند مشکی پوش که قیافشون به بادیگارد ها می خورد، جلوش رو گرفتند.
- آقای رئیسی لطفا... بزارید حرف بزنیم، خواهش می کنم.

داد و بیداد های عاطفه و عماد هیچ تأثیری روی قلب بی رحم و سنگ پدرش نداشت. چند نفر دنبال پدر عاطفه راه
افتادند تا باهاش حرف بزنن ولی جوابی نگرفتند. منم توی بهت فقط داشتم به عماد که غم زده و با شونه های افتاده
به رفتن عاطفه نگاه می کرد، نگاه می کردم.

- وای خدای من...

آوات با عجله به سمت عماد رفت و بازوش رو گرفت تا روی زمین نیفته. زنی که کنار من ایستاد داشت با زن کناریش
پیچ پیچ می کرد و رو اعصاب من رژه می رفت.

- آخه بگو دختر خوب وقتی پدرت راضی نیست چرا دزدکی می خوای ازدواج کنی؟ آدم بدون اجازه ی خانواده اش
مگه شوهر می کنه؟ مگه زندگی مثل رماناست؟

دندون هام رو روی هم فشردم، خیلی دلم می خواست برگردم و بهش بگم: « آخه به تو چه؟ »

بستنی با چاشنی عشق

دوباره نگاهی به عماد کردم؛ روی یه صندلی نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود. آهی کشیدم.

- بمیرم برات...

#پارت_سی و پنج

جمع مهمون کم کم ساکت شد و علی و خانواده ی عماد با کلی عذرخواهی و شرمندگی مهمون ها رو راهی خونه هاشون کردند.

بعضی ها که داشتند از فضولی می مردن، قصد موندن کردن ولی باز پدر عماد به همه گفت که باید برن. من هم با این که نگران عماد بودم و یه چشمم فقط به اون بود، مجبوری لباس هام رو پوشیدم. آوات پیش عماد موند، عمو هم پیش عماد رفت و کمی که باهاش حرف زد، برگشت و گفت: بیایید بریم.

ما جلو نرفتیم، مطمئنن عماد الان حوصلی خودش رو هم نداشت چه برسه به ما و حرف هامون.

با کلی ابراز ناراحتی از خانواده ی عماد خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم. سوار ماشین که شدیم، زن عمو به حرف اومد.

- بیچاره ها! دیدی پدره چه بی رحمانه از هم جداشون کرد؟ خب چی می شد می داشت عروسیشون رو بگیرند؟

عمو گفت: حقم نداشتند بدون اجازه ی پدر دختره عروسی بگیرند، باید حتما راضیش می کردند تا این جووری نشه.

سانا نیم نگاهی به من کرد و گفت: حال آقا عماد چطور بود؟

اسم عماد که اومد، تمام تنم گوش شد. عمو با ناراحتی گفت: چی بگم دخترم؟ خوب نبود؛ مجلس عروسیش بهم خورد، از دختری که دوشش داشت جدا شد، فقط امیدوارم زود حالش خوب شه، یا این که پدر دختره راضی بشه.

همه سکوت کردیم و توی افکار خودمون غرق بودیم. برای عماد ناراحت بودم، نگرانش بودم و کاری از دستم بر نمی اومد. با این که دوشش داشتم و دلم تحمل نداشت که با کس دیگه ای ببینمش، اما واقعا این رو هم براش نمی خواستم. آهی کشیدم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. فقط امیدوارم که زود حالش خوب بشه.

#پارت_سی و شش

سه هفته از روز عروسی و اون اتفاق گذشته بود. اون اتفاق برای عاطفه و عماد افتاده بود ولی من این جا افسرده شده بودم و حالم خوب نبود. خیلی کم غذا می خوردم، خواب درست حسابی نداشتم و با کسیم بیرون نمی رفتم و فقط توی اتاقم منتظر یه خبر از عماد بودم. گاهی آوات می اومد و می گفت که عماد حالش بهتره ولی پدر عاطفه به هیچ عنوان راضی نمی شه؛ عاطفه حق بیرون اومدن از خونه و استفاده از تلفن رو نداره. همه نگران حال عاطفه ایم به هر حال مدتی رو با ما توی کارخونه بود و ما با هم دوست شده بودیم.

امروز آوات و عماد و خانواده اش رفته بودن خونه ی عاطفه ولی هنوز خبری از شون نبود و من مثل مرغ سر کنده از این سر اتاق به اون سر اتاق قدم می زدم و گاهی مثل دیونه ها با خودم حرف می زدم. اصلا معلوم نبود با خودم چند چندم! از جدایی عماد و عاطفه ناراحت بودم و چون عماد رو دوست داشتم اون رو حق خودم می دونستم و گاهی به خودم لعنت می فرستادم که من چقدر بی انصافم.

با صدای زنگ در شال مشکی رنگم رو برداشتم و تندی از اتاق بیرون رفتم. با دو از پله ها پایین پریدم و کنار عمه منتظر ایستادم تا عمو و آوات داخل بیان. عمو با چهره ی همیشه مهربون و آرومش وارد خونه شد.

– سلام اهل خونه.

عمه جوابش رو داد و منم تند تند سرم رو به معنی سلام تکون دادم؛ نگاهم فقط به پشت سرش بود تا آوات رو ببینم.

با وارد شدنش و دیدن صورت غم زده و ناراحتش آه از نهادم بلند شد. با عمه خوش و بش کرد و به من لبخند کم رنگی زد.

– خوبی؟

فقط با چشم های نگران و غمگین نگاهش کردم که تک خنده ی آرومی کرد و دستی به شونه ام کشید و از کنارم زد شد. « یعنی چی شده؟ »

بستنی با چاشنی عشق

خواستم برم رو مبلا بشینم که زن عمو گفت: سانیا جان دو تا چایی بیار.

با حرص دندون هام رو روی هم فشردم. « آخه الان کی چایی من می خوره؟ من دارم می میرم از فضولی... »

با عجله وارد آشپزخونه شدم و با آماده کردن سه تا استکان چایی، از آشپزخونه بیرون اومدم. آوات با دیدنم چشم هاش گرد شد.

- مرسی سرعت!

آروم خندیدم و چایی رو اول به عمو و بعد به آوات تعارف کردم و سوم چایی رو هم برای عمه گذاشتم. همش چشمم به دهن آوات و عمو بود تا بالاخره به حرف بیان، خواستم روی مبل بشینم که... شلاپ پخش زمین شدم.

- آیی...!

آوات چایی پرید توی گلوش و به سرفه افتاد؛ عمو خندید و زن عمو با تأسف نگاهم می کرد. حق به جانب گفتم: خب تقصیر من چیه؟ نمی دونم این مبل چرا یه کم اون ور تر بود؟

آوات دیگه از خنده و سرفه کبود شده بود؛ بریده بریده گفت: بله همین طوره، واقعا چرا... باید مبل یه کم... اون ور تر باشه؟

چشم غره ای بهش رفتم که با همون خنده گفت: اخه دختر حواست کجاست؟ چرا دقت نکردی ببینی مبل کجاست بعد بشینی؟

اخم کردم.

- خب حواسم به شما بود و امیدوار بودم که به حرف بیاید.

با این حرفم اخماشون توی هم رفت و ساکت شدند؛ بعد از چند دقیقه سکوت که برای من یه قرن محسوب می شد بالاخره عمو به حرف اومد.

#پارت_سی_وهفت

بستنی با چاشنی عشق

- پدرش قبول نمی کنه؛ می گه من دختر به عماد نمی دم اگه هزار سال، هر روز بیااید دم در من باز قبول نمی کنم.
عمو آهی کشید.

- دلم به حال این دختر و پسر بیچاره می سوزه.

آوات اما توی خودش بود و چیزی نمی گفت. عمو از جاش بلند شد و گفت: من برم کمی استراحت کنم، از دست این مرد این قدر حرص خوردم پیر شدم.

عمو به سمت اتاقش رفت و عمه هم با ناراحتی استکان ها رو جمع کرد و به آشپزخونه رفت.

از روی مبل بلند شدم و کنار آوات نشستم.

- آوات؟

سرش رو بلند کرد و با غم نگاهم کرد؛ با تعجب گفتم: چی شده؟

آهی کشید.

- می شه بریم توی حیاط حرف بزنیم؟

تند تند سرم و به نشونه ی آره تگون دادم.

- آره البته بریم.

با هم از خونه خارج شدیم و به سمت آلاچیق بزرگ حیاط رفتیم؛ آوات ساکت و بود و من اما از نگرانی و کنجکاوی داشتم می مردم.

- حرف بزن دیگه.

تک خنده ای کرد و گفت: وقتی بچه بودم، توی محلمون یه خانمی بود که دوست صمیمی مامان بود؛ من بهش می گفتم خاله. خیلی رفت و آمدهامون زیاد بود، یا ما اونجا بودیم یا اونا خونه ی ما.

دستی به موهاش کشید و ادامه داد: اون موقع ها خاله یه دختر داشت اسمش عاطفه بود؛ کوچولو بود یعنی همنش ۱۲ سالش می شد، باهاش صمیمی بودم و همیشه با هم بازی می کردیم. اما... وقتی خاله فوت کرد، پدرش دیگه نتونست اون خونه و محله رو تحمل کنه واسه همین از اون جا رفت.

بستنی با چاشنی عشق
با نگاه غم زده اش به چشم هام زل زد.

- ما خیلی نگران عاطفه بودیم ولی کاری از دستمون بر نیامد. من اون وقتاً ۱۷ سالم بود و الان ۱۳ سال از اون موقع می گذره. وقتی دیدمش نشناختمش ولی امروز وقتی پدرش رو دیدم فهمیدم، عاطفه نامزد عماد، همون عاطفست، همونی که دوست بچگی هام بود. توی روز عروسی هم وقتی پدرش رو دیدم شک کرده بودم ولی باز گفتم شاید خیالاتی شدم و توهم زدم ولی امروز مطمئن شدم سانیا، اون همون عاطفست.

با دهن باز و تعجب فقط داشتیم به آوات نگاه می کردم.

- واقعا؟ یعنی تو و عاطفه... اصلاً چطور ممکنه؟ تو چطور نشناختیش؟

با حرص گفت: سانیا! از اون موقع ۱۳ سال می گذره، عاطفه بزرگ شده و خیلی تغییر کرده، منم همین طور، اونم منو نشناخته وگرنه حتما چیزی می گفت.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.

- باشه فقط... شما همین دیگه رو دوست داشتین؟

آوات بی خیال شونه ای بالا انداخت.

- ما اون موقع بچه بودیم سانیا، با هم صمیمی بودیم همین، حس اون موقع رو نمی شه اسمی روش گذاشت جز دوستی. وقتی رفت من یه جورایی فراموشش کردم و چسپیدم به درس و دانشگاه و کار. بعد ها هم که با کانیاو آشنا شدم و عاطفه از یادم رفته بود.

متفکر گفتم: باشه، ولی الان می خوام چیکار کنی؟

لبخندی رو لبش نشست.

- می خوام یه جورایی بهش بگم، بگم که من همون آواتم، منو بشناسه، ببینم اصلاً منو یادشه؟ واکنشش چیه؟ حالا که دوست بچگی هام رو پیدا کردم نمی خوام دوباره از دستش بدم.

آهی کشیدم.

- ولی باباش...

بستنی با چاشنی عشق
لبخند بزرگی روی لبم نشست.

- بسپرش به من...

با تعجب نگاهم کرد.

- چیکار می خوای بکنی؟

چشمکی زدم و از جام بلند شدم.

- تو خماری بمون.

با حرص اسمم رو صدا کرد.

- سانیا!...

ولی من فقط خندیدم و چیزی نگفتم.

#پارت_سی_وهشت

شال قرمز رو سرم کردم و با دو از پله ها پایین رفتم. می خواستم دزدکی از در خونه خارج بشم که از شانس گل
گلیم، زن عمو از اتاقش بیرون اومد و گفت: کجا؟

لبخند دندونمایی زدم.

- بیرون.

آروم از پله ها پایین اومدم.

- کجای بیرون؟

شونه ی بالا انداختم.

بستنی با چاشنی عشق

- یه جای بیرون.

روی مبل نشست و گفت: اون یه جا کجاست؟

همون طور که نامحسوس به سمت در می رفتم گفتم: اون یه جای بیرونه.

کوسن روی مبل رو به سمتم پرت کرد.

- زهرمار دختره ی نکبت، گمشو بیرون.

با صدای بلند خندیدم و به سمت در پرواز کردم. کتونی های قرمز رو پوشیدم و از در حیاط بیرون رفتم؛ با دیدن اسنپ به سرعت قدم هام افزودم. بعد از سوار شدن بالافاصله آدرس خونه ی عاطفه رو که از آوات گرفته بودم، دادم.

با ذوق از شیشه ی تاکسی به بیرون نگاه می کردم؛ هم برای گفتن حرف هام به عاطفه ذوق داشتم، هم این که خیلی وقت بود بیرون نیومده بودم و این باعث سر حالیم بود.

با رسیدنم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. ساعت ۱۰ صبح بود و من از آوات شنیده بودم که پدرش این موقع ها توی شرکت. با عجله زنگ در رو فشردم.

- کیه؟

با صدایی که از آیفون اومد، از دید زدن عمارت رو به روم دست کشیدم.

- سانیا هستم، دوست عاطفه.

بعد از گذشت پنج دقیقه، بالاخره در با صدای تیکی باز شد.

از سنگ فرش های حیاط می گذشتم و با چشم های گرد اون باغ بزرگ و عجیب و غریب رو از می گذروندم. گل هایی که دور تا دور باغ کاشته شده بود، آلاچیق هایی که توی حیاط بود، استخر بزرگ و گل خونه ای که گوشه ی حیاط بود. اون فواره ی فرشته ای شکل که وسط حیاط بود خیلی زیبا بود و هر چشمی رو خیره ی خودش می کرد. با ذوق و هیجان داشتم به باغ نگاه می کردم که صدای گرفته ی عاطفه من رو به خودم آورد.

- سانیا؟

پا تند کردم و به سمتش رفتم.

بستنی با چاشنی عشق

- عاطی جونم!

رو به روش ایستادم و جسم سرد و نحیفش رو توی آغوش گرفتم.

- عزیزم خوبی؟

چیزی نگفت و فقط من رو به خودش فشرد؛ نسبت به روز عروسی خیلی لاغر تر شده بود. از خودم جداش کردم و به چشم های پر از غم و اشک آلودش نگاه کردم.

- دعوت نمی کنی پیام داخل؟

تند تند دستی به چشم هاش کشید و تک خنده ای کرد.

- ببخشید عزیزم، بیا بیا بریم داخل، خیلی خوش اومدی.

لبخندی زدم و همراهش وارد خونه شدم. داخل خونه به تمام معنا یه قصر بود؛ همه چیزش قدیمی و آنتیک بود. خیلی دلم می خواست برم و اون سالن موزه مانند رو نگاه کنم، به همه ی وسایل دست بزنم و باهاشون عکس بگیرم ولی راستش من برای این نیومده بودم، شاید بعد ها وقت برای دید زدن زیاد بود.

دست های سرد عاطفه رو آروم فشردم.

- عزیزم بریم توی اتاق.

فقط آروم سرش رو تکیه داد و من رو به سمت پله های مارپیچی هدایت کرد.

#پارت_سی_ونه

وارد اتاقش که شدیم دهنم یه متر باز موند. روم رو به سمت عاطفه کردم.

- ببخشید این جا اتاقه تو هستش یا اومدیم کلاس موسیقی؟

خندید و من رو به سمت تختش که یه تخت دو نفره ی بزرگ سفید رنگ بود، برد.

بستنی با چاشنی عشق

- به موسیقی علاقه دارم.

نگاهم رو از گیتار، گوشه ی اتاق، پیانوی وسط اتاق و ویولن روی دیوار گرفتم.

- ایول بهت دختر.

چیزی نگفت که من مجبور شدم و نگاهم رو از تراس و پرده ای که باد اون رو تند تند تکون می داد، بگیریم. به سمتش چرخیدم و دست های ظریفش رو توی دستم گرفتم.

- دوست خودم چطوره؟

لبخند کم رنگی زد.

- نمی دونم هنوز زندهم.

خندیدم.

- به همینم راضیم.

بعد آروم گفتم: حرف بزنییم عاطی جونم؟

دستم رو آروم فشرد.

- چی بگم سانیا جان، وضع و حال رو که می بینی، بابا بیرون اومدن و دیدن همه بخصوص عماد رو ممنوع کرده؛ می گه هر وقت من مردم با عماد ازدواج کن.

آهی کشید.

- می خوام بی خیال عماد شم... اره دوستش دارم ولی بابامو بیش تر دوست دارم.

لب گزیدم.

- مطمئنی عاطفه؟ بعدا پشیمون می شیا!

خندید و گفت: شاید، ببین این مدت بابام خیلی حالش بد بود سانیا، خیلی غصه خورد حتی کارش به بیمارستان کشیده شد. من یه ساله عماد رو می شناسم ولی عمریه با بابام زندگی می کنم، بعد از مامان، بابا برام هم یه مادر بود

بستنی با چاشنی عشق

هم پدر، حتی دیگه زن هم نگرفت؛ تا الانم زیادی دلش رو شکوندم. اشکالی نداره کم کم عماد رو هم فراموش می کنم.

آروم توی بغلم گرفتمش که صدای گریه اش بلند شد.

- امروز باهاش حرف زدم، باهاش اتمام حجت کردم سانیا، خیلی ناراحت شد ولی... ولی درک کرد، منطقی رفتار کرد و برای همیشه همه چی تموم شد.

آروم آروم پشتش رو نوازش می کردم و به حرف هاش گوش می دادم.

- دیگه همه چی تموم شد...

از خودم جداش کردم و صورتش رو توی قاب دست هام گرفت.

- عزیزدلم آروم باش، سخته می دونم ولی خودت داری می گی پدرت مهم تره پس داری بخاطر پدرت این کار رو می کنی، فکر کنم ارزشش رو داره. هم تو و هم عماد حالتون خوب می شه، زمان می خواد همه چی بهتر می شه. قوی باش.

آروم سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد. لبخند زدم.

- می خوام یه چیز جالب بهت بگم.

گیج گفت: چی؟

دهن باز کردم تا حرف بزنم که تقه‌ای به در خورد و بعد خدمتکارشون وارد اتاق شد.

- سلام.

سینی که روی اون میوه، کیک و شربت بود رو روی میز گذاشت؛ من و عاطفه تشکر کردیم. با بیرون رفتن خدمتکار با ذوق گفتیم: این جوری ازم پذیرایی کنید من هر روز اینجاما!...

عاطفه با خوش حالی گفت: چه خوب می شد اگه هر روز میومدی.

قیافه‌ی ترسیده‌ای به خودم گرفتم.

- می خوای بابات سر به نیستم کنه؟

بستنی با چاشنی عشق
خندید و گفت: بابای مظلومم از این کارا نمی کنه.

تند تند سرم رو تکون دادم و سیبی از توی کاسه برداشتم.

- آره آره جون خودت، مظلوم!

عاطفه یهو گفت: چی می خواستی بگی؟

از جا پریدم و آهانی گفتم و سینی روی میز رو برداشتم و به تراس اشاره کردم.

- بیا بریم اونجا برات بگم.

عاطفه هم با کنجکاوی دنبالم اومد. روی صندلی سفید رنگ نشستم و سنی رو روی میز مربعی شکل سفید گذاشتم،
عاطفه هم رو به روم نشست.

- خب؟

لیوان شربت رو برداشتم و آروم آروم مزه اش کردم؛ شیرینی شربت لبخند به لبم آورد. عاطفه با حرص گفت: سانیا!

خندیدم و نفس عمیقی کشیدم؛ هر چی از آوات شنیده بودم رو برای عاطفه گفتم. از بچگی هاشون، از حرف های
آوات و این که دلش می خواست دوباره مثل بچگی هاشون باشند، همه رو گفتم.

عاطفه لبخند غمگینی زد.

- من می دونستم.

اولش نفهمیدم ولی بعد که حرفش رو هضم کردم با جیغ گفتم: چی؟

خندید و گفت: من از همون اول فهمیدم، اسم آوات، فامیلیش و اسم خواهرش، هر چند اون موقع که من رفتم
خواهرش خیلی کوچولو بود ولی می دونستم که اسمش میتراست.

دوباره با بهت گفتم: واقعا؟ پس چرا چیزی نگفتی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

بستنی با چاشنی عشق

- خب اون من رو نشناخت، من رو فراموش کرده بود. حتما... حتما اون قدر کم ارزش بودم که تونسته بود فراموشم کنه؛ برای همین چیزی نگفتم.

سیب توی دستم رو به سمتش پرت کردم.

- چه غلطا! خب اون بدبخت این همه بدبختی سرش اومده، توی بدبختی هاش غرق شده، توی بدبخت فلک زده توی ۱۲ سالگی اون محله رو ترک کردی، اون خاک بر سر بدبخت چطور باید تو رو یادش می موند آخه؟

اون قدر حرصی بودم که اصلا نمی دونستم چی دارم می گم؛ با صدای خنده‌ی بلند عاطفه منم خندم گرفت. بریده بریده گفت: چقدر واقعا... ما... بدبخت بودیم.

دستی به موهام کشیدم و مثلا خجالت کشیدم که همین باعث خنده‌ی بیش تر عاطفه شد.

- الهی قربونت برم. خدایی خوب کردی اومدی، کلی حال و هوام عوض شد.

لبخند زدم که گفت: بگو یه شب بیاد، بابام هم آوات و خانواده شو می شناسه، مطمئنن از اومدشون ناراحت نمی شه؛ می خوام دوباره دوست بچگی هام رو داشته باشم.

با ذوق گونه اش رو بوسیدم.

- حتما عزیزم.

#پارت_چهل

پنج ماه بعد

با حرص از اتاقم بیرون اومد و از بالای پله ها رو به زن عمو که توی هال رو به روی تلویزیون نشسته بود، گفتم: زن عمو کت و شلوار کربنیم کو؟

بستنی با چاشنی عشق

زن عمو بدون این که چشم از تلویزیون بگیره گفت: همون جا.

با چشم های گرد گفتم: همون جا کجاست؟ من پیداش نکردم.

زن عمو با حرص گفت: وسط فیلم مورد علاقم چی می گی تو؟ همون جاست دیگه!

با لب و لوجهی آویزون گفتم: زن عمو این فیلم رو این قدر دیدی من دیالوگ هاش رو حفظ شدم، بیا کمک لطفا بیا... من نمی تونم لباسم رو پیدا کنم.

جز سکوت جوابی نگرفتم، آهی کشیدم و شکست خورده به سمت اتاقم رفتم.

با شونه های افتاده به کمد بهم ریخته و لباس هایی که از در و دیوار آویزون شده بود، نگاه کردم.

- ای خدا...

رو به روی آینه میز ارایشم نشستم؛ دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و از آینه به صورتم نگاه کردم. چشمم به صورتم بود ولی توی افکارم غرق بودم. پنج ماه از همه چیز می گذشت؛ از جدایی عماد و عاطفه، از دوستی و دیدار خانواده ی آوات و عاطفه و از بیکاری من...

از همه بیکار تر و علاف تر من بودم که مثل فیل می خوردم و مثل خرس می خوابیدم و مثل چی توی راه دستشویی بودم، والا خب... تنها چیزی که این وسط من رو آزار می داد دلتنگی برای عماد بود. فکر می کردم که بتونم فراموشش کنم و بی خیال بشم ولی نشد و من هر روز بیش تر دلتنگش می شدم. از آوات می شنیدم که می گفت حالش خوبه و دوباره کارش رو از سر گرفته؛ از عاطفه حرفی نمی زنه و انگار که کم کم داره فراموشش می کنه. من، عاطفه، سانا و میترا و گاهی هم آوات هر چند وقت یک بار می رفتیم بیرون و خوش گذرونی اما هر بار جای عماد خالی بود. عاطفه هم کم کم داشت بهتر می شد، از عماد حرفی نمی زد و آوات خیلی باهاش حرف می زد و کمکش می کرد و خیلی هم موفق بود.

امروز هم تولد آوات بود و این بشر عماد و عاطفه رو هم دعوت کرده بود، هیچ کدوم از اومدن هم دیگه اطلاع نداشتن و من این جا از ترس و استرس داشتم پس می افتادم؛ از واکنششون می ترسیدم. مهمونی فقط مجرد ها رو شامل می شد و من فقط داشتم تو خونه قدم می زدم و هنوز هیچ غلطی نکرده بودم، حتی نمی تونستم یه لباس مناسب پیدا کنم.

بستنی با چاشنی عشق

آهی کشیدم که کت و شلوار کربنی رنگم جلوی چشم هام تکون تکون می خورد. با ذوق پارچه‌ی لباس رو گرفتم که زن عمو گفت: همین جا توی این بازار شام بود.

خندیدم و با خجالت گفتم: یه ساعت بود داشتم می گشتم به خدا.

زن عمو سری از روی تأسف تکون داد.

– گشتن؟ نه عزیزم تو فقط داشتی به لباس بیچاره دستور می دادی که پیداش بشه و یهو جلو چشم هات پدیدار بشه.

با صدای بلند خندیدم و گونه‌ی زن عمو رو بوسیدم.

– الهی قربونت برم.

زن عمو خندید و گفت: بهتره زود تر آماده شی، الان سانا و رایا از بازار میان، باید همراهشون بری.

چشمی گفتم و با بیرون رفتن زن عمو، شروع کردم به عوض کردن لباس هام.

کت و شلوار کربنی رنگم رو همراه با تاب سفید رنگ زیر کت پوشیدم؛ لباس ساده و زیبایی بود و برای این مهمونی کوچیک و خودمونی خیلی مناسب.

موهام رو اتو کردم و کج توی صورتم ریختم. آرایش ملایمی که فقط شامل یه رژ و ریمل و خط چشم می شد رو روی صورتم پیاده کردم. از توی آینه بوسی برای خودم فرستادم که خندم گرفت.

– اعتماد به نفست تو حلقم دختر.

در باز شد و زن عمو با دیدنم لبخند زد و گفت: خوشکل من بیا به جای سانا و رایا آقا عماد اومده دنبالت، دیر نکن زشته.

فقط تونستم سرم رو نامفهوم تکون دادم.

– عماد!

گیج به سمت کمد رفتم؛ در رو باز کردم و کمی به داخلش نگاه کردم و دوباره در رو بستم. به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم کمی به اطراف نگاه کردم بعد یهو یادم اومد که چی شنیدم، جیغ بنفشی کشیدم و با دو به سمت

بستنی با چاشنی عشق

کمد رفتم؛ مانتوی مشکی کوتاهم رو بیرون آوردم و پوشیدمش، شال کربنیم رو سرم کردم و کیف دستی که آماده کرده بودم رو برداشتم. با هول و ولا از اتاق بیرون رفتم و همین طور که تند تند نفس عمیق می کشیدم از پله ها پایین رفتم. زن عمو با دیدنم گفت: چته انگار جن دیدی؟

لبخند زورکی زدم.

– نه فقط عجله ای اومدم پایین واسه همین. فعلا خداحافظ

و با دو از نگاه پر از شک زن عمو فرار کردم.

#پارت_چهل و یک

از حیاط بیرون رفتم و با پاهای لرزون به سمت ماشین عماد رفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. سوار شدم و سر به زیر سلام کردم.

– سلام.

عماد جوابی نداد که مجبور شدم سر بلند کنم و نگاهش کنم. با چهره‌ای خندون نگاهم می کرد.

– سر به زیر شدی سانیا خانم!

آروم خندید و موهام رو کنار زدم.

– بله دیگه...

اصلا نمی دونستم چی بگم، کلمات رو گم کرده بودم و مثل قبلا نمی تونستم باهاش راحت باشم.

عماد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

– خب حال و احوالتون سانیا خانم؟ یه مدته نیستین!

لبخند کم رنگی زدم.

بستنی با چاشنی عشق

- ممنونم خوبم، شما حالتون خوبه؟ شما ستاره ی سهیل شدین.

خندید و سرش رو به معنی تأیید تکون داد؛ دوباره تکرار کردم.

- حالتون چطوره؟

لبخندی زد و کمی نگاهم کرد.

- خداروشکر خیلی خوبم.

آروم خداروشکری زمزمه کردم. از امروز و مهمونی می ترسیدم، می ترسیدم دوباره با دیدن عاطفه حالش بد بشه.

ماشین که ایستاد به خودم اومدم؛ عماد پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم. فقط چندتا ماشین جلوی در بود.

زنگ در رو فشرد و در بعد از پنج دقیقه با صدای تیکی باز شد.

چندباری خونه ی عماد اومده بودم؛ خونه ی بزرگ و چوبی داشت؛ سبک و معماریه خونه به شکل قدیمی و چوبی بود

و همین باعث می شد که خونه خیلی به دل بشینه. فضای آرومی داشت و من خیلی این جا رو دوست داشتم.

وارد خونه شدیم؛ آوات با لبخند به سمتمون اومد. عماد رو مردونه در آغوش کشید.

- به به ستاره ی سهیلمون پدیدار شد!

عماد خندید و چند بار محکم به پشت آوات کوبید که آوات به سرفه افتاد.

- دست که نیست گرزّه.

خندیدم که آوات به سمتم اومد.

- خوش اومدی گل دختر.

لبخند زدم.

- ممنونم آوات جونم.

به سمت سالن هدایتمون کرد و ما وارد سالن شدیم. با سانا، میترا و رایا خوش و بش کردیم و من با عجله زیر گوش

سانا زمزمه کردم.

بستنی با چاشنی عشق

– عاطفه کجاست؟

آروم مثل خودم جواب داد.

– هنوز نیومده...

حرفش تموم نشده بود که زنگ در به صدا در اومد؛ یک لحظه حس کردم فیلم ایستاد، یعنی واکنششون چیه؟

بعد از چند مین که برای من چند سال بود بالاخره عاطفه وارد خونه شد؛ اولش لبخند به لب داشت ولی بعد با دیدن عماد شکه شد. عماد نگاه سر سری بهش کرد و بی خیال دوباره نگاهش رو ازش گرفت. من تند تند پوست لبم رو می‌کندم. عاطفه با قدم های آروم و لبخند زورکی به سمتمون اومد.

– سلام به همگی.

آوات با لبخند باهاش احوال پرسى کرد و بعد عاطفه رو به عماد کرد.

– خوبی عماد؟

عماد لبخند جذابی زد.

– ممنونم عاطفه جان، خوش اومدی.

عاطفه بعد از احوال پرسى با رایا به سمت ما اومد؛ با همه رو بوسى کرد و وقتی به من رسید نگران نگاهم کرد؛ لبخند اطمینان بخشی زدم و آروم زمزمه کردم.

– آروم باش عزیزم، بالاخره باید باهاش رو به رو می‌شدی.

سرش رو به تأیید تکون داد و ازم جدا شد. مانتو و شالش رو در آورد و کنار ما نشست. میترا برامون آب میوه آورد، من واقعا بهش نیاز داشتم فشارم افتاده بود.

آوات سرفه‌ی مصلحتی کرد تا توجه‌ها رو به خودش جلب کنه.

– نمی‌دونم کار درستى کردم یا نه!

نگاهش رو به عاطفه و عماد دوخت.

بستنی با چاشنی عشق

- ولی من شما رو با هم دعوت کردم، از جداییتون چند ماهی می گذره. بالاخره ما دوستیم و باید با هم رفت و آمد داشته باشیم و دعوتیه من به این خاطره که باید با این قضیه‌ی رو به رویی کنار بیایید و باید از همین الان شروع کنیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- ولی اگه هر کدومتون مشکل داشته باشید این آخرین دیداره.

عماد و عاطفه هر کدوم با هم گفتند: ما مشکلی نداریم.

جمع از این هماهنگی به خنده افتاد ولی من هنوز با استرس بهشون نگاه می کردم. عماد بی خیال بود و من نمی دونستم این فقط یه تظاهره یا واقعا اون تونسته بی خیال عاطفه بشه؟

عاطفه هم انگار آروم بود و دیگه از بهت و استرس و نگرانی بدوورودش خبری نبود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم که زنگ در به صدا در اومد؛ آوات از جاش بلند شد.

- دوستانم.

با اومدن دوستاش جمع از سکوت بیرون اومد. بگو و بخند ها شروع شد؛ میترا و سانا پذیرایی می کردم و من فقط با لبخند و خوش حالی به همه نگاه می کردم. دوستای آوات شوخ پر انرژی بودند و کلی مسخر بازی و دیونه بازی در آوردند که باعث خندمون می شد. خیلی خودم رو کنترل می کردم که به عماد نگاه نکنم ولی دلتنگیم قوی تر بود و نگاهم هی روی عماد رژه می رفت که چند بار مچم رو گرفت و من از خجالت آب شدم.

مهمونی به خوبی و خوشی تموم شد و باعث شد کلی حال و هوامون عوض بشه؛ دلتنگی من هم برطرف شده بود و من واقعا ممنون آوات بودم.

#پارت_چهل‌ودو

همون طور که نگاهم به سقف بود جیغ زدم.

بستنی با چاشنی عشق

- آب قند منو بیارید...

میترا خندید و لیوان آبی به سمتم گرفت.

- بیا بخور دختر، چقدر جیغ جیغ می کنی؟

نگاهم رو به آوات که سر به زیر روی صندلی میز ارایشم نشسته بود، دوختم.

- از داداشت بپرس، ازش بپرس که من چرا دیونه شدم؟

دوباره جیغ زدم.

- می گه عاشق شدم! خاک به سرم...

لیوان آب رو با حرص روی پاتختی کنار تختم گذاشتم.

- اونم عاشق کی! وای... وای که اصلا باورم نمی شه!

آوات دهن باز کرد تا چیزی بگه که من بالش نرم کنارم رو به سمتش پرت کردم.

- خفه شو و حرف نزن. چی می خوای بهش بگی هان؟

داد زدم.

- جواب عماد و چی می خوای بدی هان؟ می گی عاشق نامزد سابقتم شدم؟ عاشق عشقت شدم؟

دستم رو به سرم گرفتم.

- وای سرم داره می ترکه. عاطفه چی هان؟ اون فقط تو رو به چشم یه دوست می بینه اون وقت تو؟... تو زرتی

عاشقت شدی؟ نیان چی پس؟

آوات پوف کلافه ای کشید و محکم دستش رو داخل موهایش برد.

- نمی دونم... نمی دونم. برا همینه اومدم پیش شما

و نگاهی به من، میترا، سانا و رایا کرد. آهی کشیدم.

بستنی با چاشنی عشق
- رو من حساب نکنید، اصلا و ابدا.

یهو همه به سمتم برگشت و همزمان باهم گفتند: البته که فقط روی تو حساب میکنیم.

دوباره جیغ زدم.

- گم شید بیرون نکبتا.

خیلی بی ادب بودم که داشتم باهاشون که از من بزرگ تر بودند این جوری حرف می زدم ولی واقعا اعصابم رو بهم ریخته بودند. همه بیرون رفتند جز آوات؛ از روی صندلی بلند شد و اومد کنارم روی تخت نشست.

- سانیا به کمکت نیاز دارم.

با حرص گفتم: اصلا حرفشم نزن.

مظلوم نگاهم کرد.

- واقعا دوسش دارم.

نگاهم رو ازش گرفتم.

- به من ربطی نداره.

چونه ام رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

- تو هم مثل من... عاشق عماد شدی و اگه روزی عاطفه بفهمه چطور توضیح می دی هان؟

لال شده نگاهش می کردم که ادامه داد.

- اگه عماد بهت پیشنهاد بده بخاطر عاطفه رد می کنی هوم؟

فقط با چشم های گرد نگاهش می کردم که با خشم گفت: چرا لال شدی؟ جواب منو بده هان؟

آروم سرم رو به معنی نه تکون دادم.

- نه... خب رد نمی کنم.

بستنی با چاشنی عشق

لبخند کم رنگی زد.

– خوبه، پس به من کمک کن. منم حال و روزم مثل تو سانیا. خیلی درگیرم ولی اینم می دونم که عاطفه رو دوست دارم.

آروم لب زدم.

– من چیکار کنم؟

گوشیم رو از روی تخت برداشت و به سمتم گرفت.

– کمی باهاش حرف بزن، از من براش بگو، نظرش رو بپرس، اگه فهمیدی که بی میل نیست اون وقت خودم حرف های آخرم رو بهش می گم.

آروم سرم رو به معنی باشه تکون دادم که گفت: خودمم با عماد حرف می زنم.

با ترس گفتم: در مورد؟

خندید و گفت: درمورد خودم و عاطفه، تو نگران نباش.

نفس آسوده ای کشیدم.

– باشه زنگ می زنم.

گوشیم رو از دستش گرفتم و شماره ی عاطفه رو لمس کردم؛ بعد از دو بوق برداشت.

– جانم سانی؟

لبخند کم رنگی زدم.

– بیا خونمون باید حرف بزنیم.

با تعجب گفت: چیزی شده؟

چیزی نگفتم و فقط گوشی رو قطع کردم. آوات با حرص گفت: چرا ترسونیدش؟

خندیدم.

بستنی با چاشنی عشق

-کیف می ده...

دیونه ای نثارم کرد و از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

- فعلا ما می ریم، خداحافظ.

آروم گفتم: به سلامت.

به ساعت نگاه کردم.

- ای خدا... چرا من آخه؟

آهی کشیدم و با حرص خودم رو روی تخت پرت کردم و منتظر عاطفه موندم.

#پارت_چهل و سه

با تقه ای که به در خورد سیخ سر جام نشستیم.

- بفرمایید!

عاطفه وارد اتاق شد و من از استرس زیاد شروع کردم به کندن پوست لبم. عاطفه با تعجب نگاهی به دور تا دور اتاق کرد و بعد نگاه نگرانش رو به من دوخت.

- سانیا خوبی؟ چیزی شده؟

به کنار خودم روی تخت اشاره کردم.

- بیا بشین.

شال بنفش قشنگش رو از روی سرش برداشت و آروم اومد و کنارم نشست.

- جون به لب شدم چی شده؟ اون طوری که زنگ زدی... الانم که رنگت پریده! بگو چی شده؟

بستنی با چاشنی عشق

چندبار با کف دست آروم به گونه ام کوبیدم و نفس عمیق کشیدم.

- چیزی نشده عزیزم، فقط باید... باید یه کم حرف می زدیم... اما... من...

عاطفه صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

- فقط آروم باش و هر چی که شده رو برام بگو سانیا، نگران هیچی نباش.

سرم رو به تأیید تکون دادم و چشم هام رو بستم؛ دهن باز کردم و تند تند شروع کردم به حرف زدم.

- ببین... عاطفه نظرت راجب آوات چیه؟

عاطفه با تعجب گفت: خب اون دوستمه، پسر خوبیه چطور؟

شونه ای بالا انداختم.

- خب... خب اون پسر ی خر... چطور بگم عاطی، باور کن خیلی سرزنشش کردم. خیلی از دستش عصبی شدم ولی اون... اون گفت که دسته خودش نبوده و از تو... از تو... خوشش اومده... یعنی عاشقت شده... باور کن اون واقعا پسر خوبیه و قصد بدی نداره، خودشم خیلی ناراحت بود، هم بخاطر تو و هم عماد ولی خب دست خودش نبود...

با فشرده شدن دستم، بی خیال حرف زدن شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم. با ترس لای یکی از چشم هام رو باز کردم و به عاطفه نگاه کردم؛ با تعجب نگاهم می کرد.

- عاطی؟

نگاهش رو ازم گرفت.

- باورم نمی شه.

بازوش رو توی دستم گرفت.

- لطفا عاطفه به عماد فکر نکن، خب از اون قضیه چند ماهی می گذره و تو باید به فکر زندگیت باشی، آوات پسر خوبیه و پدرت هم دوشش داره، چی از این بهتر.

به شالش چنگ زد و یهو از روی تخت بلند شد؛ با هول دنبالش بلند شدم که از شانس گندم پام به ملافه ی تخت گیر کرد و با نشیمنگاه پخش زمین شدم.

بستنی با چاشنی عشق

-آیی...

عاطفه با چشم های گرد نگاهم می کرد تک خنده ای کردم و از جام بلند شدم.

- لطفا عاطفه از دستم ناراحت نباش باور کن مجبورم کرد، بعد... خب... اون دوست منم هست، من فقط خواستم
براش کاری انجام بدم... و خب...

نزدیکم شد و انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت.

- از دستت ناراحت نیستم، من فقط... باید برم، باید فکر کنم سانیا...

لب گزیدم.

- عاطی من...

لبخند زد.

- بهت زنگ می زنم، فعلا.

به سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت؛ جیغ زدم.

- متأسفم.

موهام رو کشیدم و به سمت گوشیم شیرجه زدم.

- باید با این پسره ی خر حرف بزنم، باید خودش وارد عمل بشه.

با یادآوری نگاه پر از تعجب و بهت عاطفه دوباره جیغ زدم که در باز شد و من به سمت در برگشتم؛ زن عمو دمپایش
رو به سمتم پرت کرد.

- چقدر جیغ می زنی سرم رفت!

همون طور که جا خالی داده بودم، زدم زیر خنده.

#پارت_چهل و چهار

کمی روی مبل جا به جا شدم و با نگاه پر از کنجکاوی به آوات زل زدم.

- خب؟

آوات خندید و گفت: خب هیچی دیگه، با عماد حرف زدم و اون گفت با این قضیه مشکلی نداره، گفت که عاطفه رو فراموش کرده و این موضوع تموم شدست و گفت که... بالاخره که باید هر دو برن دنبال زندگیشون؛ گفت برای عاطفه خوش حاله.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم ولی یهو دوباره گفتم: با عاطفه حرف زدی؟

آوات آروم سرش رو به تأیید تکون داد؛ با هول گفتم: خب؟ این دو روز که جواب تلفنم رو نمی داد مردم از نگرانی... چی گفت؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نگران عماد بود می گفت اگه بفهمه در مورد فکرای بد می کنه. منم حرف های عماد رو تمام و کمال بهش گفتم و اون باز گفت که فکر می کنه.

با حرص گفتم: وا چقدر ناز داره این خانوم!

آوات خندید و تکیه اش رو به مبل داد و خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد؛ با دیدن اسم روی گوشی که من نفهمیدم کی بود، لبخند زد.

- جانم؟

آوات گوش سپرده بود به حرف های کسی که پشت خط بود و حتی پلکم نمی زد؛ منم از کنجکاوی فقط زل زده بودم به دهن آوات تا به حرف بیاد.

گوشی رو که قطع کرد؛ نگاهی به من کرد و بعد کم کم لبخندش بزرگ تر شد و چشم هاش پر از شادی شد.

- قبول کرد.

با تعجب گفتم: کی؟...

بعد یهو موضوع رو گرفتم و جیغ زدم.

بستنی با چاشنی عشق

- آخ جون یه شیرینی و شام افتادیم.

آوات خندید و گفت: حالا کی گفت من شیرینی و شام می دم؟

لبخند ریلکسی زدم و گوشیم رو از جیب شلوار لیم در آوردم.

- وقتی به عاطفه گفتم ده روز جوابتو نده اون موقع می فهمی که باید شیرینی و شام بدی.

آوات تندی گوشی رو از دستم گرفت.

- غلط کردم.

خندیدم ولی یهو یه چیزی یادم اومد.

- آوات؟ نیان چی پس؟

آوات نفس عمیقی کشید و گفت: میترا باهاش حرف زده، ظاهرا که راضی شده، خودمم باهاش حرف میزنم. عاطفه هم با وجود نیان مشکلی نداره. مطمئنا برای نیان سخته ولی عادت می کنه.

امیدوارمی گفتم و از روی مبل پایین اومدم و به سمت اتاقم رفتم.

- می رم آماده شم برای شام بریم بیرون.

با صدای بلند گفت: امشب؟

بی خیال و با ناز گفتم: یس برادر امشب.

با حرص لعنتی گفت و من خندون وارد اتاقم شدم.

دستی به مانتوی کربنی جلو بازم کشیدم و شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم. رژ قرمز رو برداشتم و کمی به لب هام زدم.

- جون به خودم.

صدای سانا باعث شد یه متر بیرم هوا.

بستنی با چاشنی عشق
- جون به اعتماد به نفست.

جیغ زدم.

- بی شعور نکبت.

خندید و گفت: بیا بریم منتظرن.

کفش های ال استار کربنیم رو همراه کیف مشکیم از کمد بیرون آوردم و از اتاق خارج شدم.

همراه سانا و رایا به سمت رستورانی که آوات رزرو کرده بود راه افتادیم؛ وقتی رسیدیم رایا پیاده شد و منم خواستم پیاده شم که سانا آروم گفت: عمادم هست.

دستم روی دست گیره ی در خشک شد.

- چی؟ اون... چرا؟

لبخند کم رنگی زد.

- آروم باش سانیا، بالاخره که باید باهم رو به رو بشن، نگران نباش.

لب گزیدم و لبخند نصف نیمه ای زدم و از ماشین پیاده شدم. همراه سانا با پاهایی لرزون به سمت رستوران راه افتادیم؛ هر بار برای دیدن عماد کم طاقت و با دیدنش پر از استرس می شدم.

#پارت_چهل و پنج

رستوران بیرون شهر بود و چون هوا روشن بود من می تونستم رودخونه ی کوچیک و رستوران سنتی و چوبی مانند بالای تپه رو به خوبی ببینم. بیرون از رستوران هم میز و صندلی ها درون آلاچیق گذاشته بودند و خیلی از خانواده ها توی آلاچیق ها نشسته بودند. دختر و پسر ها توی رودخونه آب بازی می کردند و خوش خوشان بودند. لبخندی به ذوق و خوش حالیشون زدم و همون طور هم دنبال سانا و رایا به سمت رستوران می رفتم. از پله های چوبی بالا رفتیم و وارد رستوران شدیم. با وارد شدنمون چشمم افتاد به آوات و عاطفه؛ با قدم های آروم به سمتشوت رفتیم.

بستنی با چاشنی عشق

- سلام.

هر دوشون از روی صندلی هاشون بلند شدند.

- سلام خوش اومدید.

با لبخند روی صندلی رو به روی آوات نشستم.

- زودتر اومدید تنها تنها خوش بگذرونید؟

عاطفه با خجالت نگاهی به رایا کرد و چشم غره ای به من رفت؛ لبخند زدم و چشم دوختم به رستوران و خانواده های داخل رستوران. لبخند های شیرینشون، صمیمتشون و ذوق کردناشون، همشون خیلی دیدنی و زیبا بودند.

با صدای زنگی که بالای در بود و با باز شدن در صداش در می اومد، به سمت در چشم چرخوندم. با دیدن عماد سیخ سر جام نشستم و دستی به لباس هام کشیدم و شالم رو مرتب کردم؛ با هر بار نزدیک شدنش ضربان قلب منم بالاتر می رفت.

- سلام.

سرم رو بلند کردم و به صورت جذاب و جدید خیره شدم؛ با همه خوش و بش کرد ولی من فقط صدا ها رو می شنیدم و متوجه نبودم که دارن چی می گن با چرخیدن یهویش به سمت من آب دهنم توی گلووم پرید و به سرفه افتادم "واقعا چه افتضاحی"

- خوبی سانیا خانم؟ چی شد؟

سرفه ام که بند اومد لبخند کم رنگی زدم.

- سلام ممنون شما خوبی؟ ببخشید یه لحظه سرفه ام گرفت.

لبخند زد و صندلی کنار من نشست.

- خواهش می کنم، ممنون خوبم.

نگاه بی تفاوت و بی خیالی به عاطفه و آوات کرد و بعد گفت: چی سفارش دادید؟

آوات گفت: هیچی الان پیش خدمت رو صدا می کنم.

بستنی با چاشنی عشق

پیش خدمت اومد و همه سفارششون رو دادند و من هم کباب برگ سفارش دادم. نزدیکی عماد و این که گاهی نگاهم می کرد خیلی معذبم می کرد و من حتی نمی دونستم چطور دارم جواب سوالات رو می دادم. با عجله غدام رو خوردم و از جام بلند شدم.

– من دست هام رو می شورم و یه سر هم می رم بیرون کنار رودخونه.

وقتی موافقتشون رو دیدم با قدم های بلند از رستوران خارج شدم. تند تند نفس عمیق کشیدم.

– وای خدا... هر روز بیش تر جذاب تر می شه!

تک خنده ای کردم که صدایی از پشت سر گفت: کی؟

از ترس جیغی کشیدم و چرخیدم با دیدن عماد که با خنده نگاهم می کرد؛ کپ کردم.

– شما... چرا... کجا؟

لبخند کم رنگی زد.

– می رم از فروشگاه پایین تنقلات بخرم.

آهانی گفتم و قدم های تند ازش فاصله گرفتم.

#پارت_چهل و شش

کنار رودخونه نشستم؛ چند تا دختر و پسر همسن خودم داشتند آب بازی می کردند و می خندیدند. با لبخند نگاهشون می کردم که یهو یکی از دخترا که قدبلند تر و خوش هیکل تر از همه بود یه مشت آب ریخت رو سر و صورتم؛ با تعجب نگاهش می کردم که دوباره این کار رو تکرار کرد. جیغ زدم.

– هی چیکار می کنی؟ من که نمی خوام آب بازی کنم!

با لبخند دندونمایی گفت: اون جا نشستی که چی؟ خب بیا توی آب.

بستنی با چاشنی عشق

با حرص نگاهش کردم.

- تو حق نداشتی من رو خیس کنی! نشستم که نشستم نکنه اینجا رو هم خریدی؟

بی خیال خندید و رو به دوست هاش گفت: خاله قزی رو نگا چه حرصیم می خوره!

با دهن باز نگاهش می کردم، چقدرم که پرو بود!

- خاله قزی خودتی دختره ی عنتر آب ندیده...

« خاک تو سرم که بلند نبودم دوتا فحشم بدم! »

دختره اخم کرد و گفت: خفه شو...

با نگاهش به پشت سرم یهو حرف توی دهنش موند و با چشم های گرد و لبخندی که رفته رفته روی لبش می

نشست، گفت: وای عماد!

با شنیدن اسم عماد سریع به پشت سر برگشتم که چشمم به عماد افتاد؛ پشت من ایستاده بود و با اخم به دختره

نگاه می کرد. دختره از آب بیرون اومد؛ تمام لباس هاش به تنش چسپیده بود و منظره ی واقعا بدی بود. نگاهی

دوباره به عماد کردم که فقط نگاهش به صورت دختره بود. دختره با لبخند رو به روی عماد ایستاد.

- وای پسر چه خوشتیپ شدی!

اخم بدی رو صورتم نشست، عماد بی تفاوت گفت: شما؟

دختره که ضایه شده بود تک خنده ای کرد.

- منم نیلوفر، هم دانشگاهیت.

عماد دست من رو توی دستش گرفت که یک لحظه نفسم رفت و با بهت به صورتش خیره شدم.

- یادم نمیاد.

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش نیلوفره با اخم و حرص گفت: واقعا که...

بعد به دست های ما اشاره کرد و گفت: این کیه؟ همچین دستس رو گرفتی؟

بستنی با چاشنی عشق
خواستم بتویم بهش که عماد زودتر جواب داد.

– این به درخت می گن، توی دانشگاهت بهت یاد ندادن که کمی شعور داشته باشی؟ یا فقط یاد گرفتی قرتی بازی در بیاری؟

بعد پوزخند زد که لبخند از روی لب نیلوفر رفت، انگار عماد داشت به کارهایی که نیلوفر تو دانشگاهشون کرده اشاره می کرد! با تعجب نگاهم بین اون دوتا در گردش بود که نیلوفر ایشی گفت و ازمون دور شد، انگار جوابی نداشت.

عماد دستم رو دنبال خودش کشید که به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم.

– مرسی که ضایه اش کردی.

دستم رو ول کرد.

– خواهش می کنم.

به دستم نگاه کردم و لبخند زدم؛ گرمای دست هاش رو دوست داشتم.

وارد رستوران که شدیم؛ آوات و بقیه هنوز گرم صحبت بودند و اصلا نبودن طولانی ما رو نفهمیده بودند. زیر چشمی نگاهی به عماد کردم تا ببینم به عاطفه نگاه می کنه ولی اون سرش روی گوشیش بود و همون طور بی خیال جلو می رفت.

روی صندلی ها نشستیم که بالاخره به خودشون اومدند، آوات گفت: عه اومدید!

با حرص گفتم: نه هنوز تو راهیم.

عماد خندید که تند لبم رو بین دندون هام گرفتم.

«وای خدا چه قدر قشنگ می خنده! چقدر دلم برا خنده هاش تنگ شده بود...»

نایلکس تنقلات رو روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید.

آوات همون طور که با اخم به من نگاه می کرد تشکر کرد. چندبار ابرو هام رو برای آوات بالا انداختم که پرویی نثارم کرد و نگاه ازم گرفت؛ لبخند زدم.

بستنی با چاشنی عشق

عقربه ها ۱۲ شب رو نشون می دادند ولی ما اون قدر غرق صحبت کردن و خندیدن بودیم که گذر ساعت رو فراموش کرده بودیم. کنار عماد واقعا خوب بود، پر از خنده، پر از شور، پر از شیرینی و زیبایی بود... اما گاهی فکر کردن به این که این عشق، این اشتیاق یک طرفست دلم می شکست ولی باز از شیرینی اون عشق و زیباییش برای من چیزی کم نمی شد. آهی کشیدم؛ بار ها توی دلم آرزو کردم " ای کاش عماد هم به من حس داشت "

با زنگ خوردن گوشییم به خودم اومدم؛ نگاهی به صفحه گوشی کردم.

- وای عمو!

گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم.

- کدوم گوری هستید دختره ی خیره سر هان؟

آروم خندیدم.

- جون عمو عصبانیه!

عمو دوباره با حرص گفت: می کشمت پرو... خجالتم خوب چیزیه می دونی ساعت چنده؟

با ناز گفت: قربونت برم الهی... الان تا ده بشمار خونه ایم.

عمو که می دونستم خندش گرفت آروم گفت: تا ده شمردم نیومدید باید امشب رو تو پارک بخوابید.

از جام بلند شدم و با دست به بقیه اشاره کردم که بلند شدند.

- چشم.

گوشی رو قطع کردم.

- بریم که باید امشبو تو کوچه باشیم.

همه خندید و آوات با عجله به سمت پیشخوان رفت و ما هم از رستوران خارج شدیم.

#پارت_چهل و هفت

دسمال دیگه ای از توی جعبه بیرون آوردم و فین کردم و با گریه زار زدم.

- وای عزیزم... من بدون تو چیکار کنم؟ چطور زندگی کنم؟ چرا می خوای بری؟

عر می زدم و دسمال رو تگون تگون می دادم و گاهی با کف دست به ران پا و سرم می کوبیدم.

- نکن این کار رو با من نکن! لطفا...

قاشق بزرگی از بستنیم رو توی دهنم فرو کردم و با گریه در حالی که بستنی توی دهنم بود، گفتم: من دوستت دارم، خیلی دوستت دارم.

می دونستم قیافم واقعا وحشتناک و چندان شده بود ولی نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

- عشقم...

یهو نمی دونم چی شد که به سرفه افتادم و تموم بستنی که توی دهنم بود، پاشید رو تلویزیون. یک لحظه احساس کردم قلبم ایستاد. سخته زده به تلویزیون و اون شاهکار کثیف نگاه می کردم. با شنیدن صدای قدم هایی از پله ها با عجله ظرف بستنی رو روی میز شیشه ای گذاشتم و با هول پرید جلوی تلویزیون و تلویزیون رو توی بغل گرفتم.

- عزیزم.... لطفا نزنش... عزیزدلم رو نزنش...

همون طور که عر می زدم، تند تند با بلوز گل گلیم، بستنی روی تلویزیون رو پاک می کردم؛ ولی به جای پاک شدن بدتر شد. زن عمو نزدیکم شد و گفت: چته تو؟ دو ساعت خونه رو گذاشتی رو سرت با گریه و زاری!

بینیم رو بالا کشیدم.

- می خوان سئو کانگ جون عزیزم رو بکشند...

با گریه گفتم: می خوان بکشنش زن عمو.

زن عمو با حالت پوکری بازوم رو گرفت و گفت: گمشو کنار ببینمش.

حالت دفاعی گرفتم و تلویزیون رو بیش تر تو بغلم گرفتم.

بستنی با چاشنی عشق

– نه... نه! تو نباید این صحنه‌ی دردناک رو ببینی زن عمو.

بیش تر از صحنه‌ی دردناک منظورم به تلویزیون کثیف بود. بازوم رو کشید و من خیلی راحت از تلویزیون جدا شدم. زن عمو دست هاش رو به کمر زد و به تلویزیون خیره شد.

روی پنجه‌ی پا ایستادم و تند تند سعی کردم که از زن عمو دور بشم. یهو داد زن عمو باعث شد مثل مجسمه توی جام خشک بشم.

– این تلویزیون چرا این جوریه؟

ربات وار سرم رو چرخوندم و با لبخند ترسیده‌ای نگاهش کردم.

– خون سئو کانگ جون پاشیده روش.

جارو دستی کنار در رو برداشت.

– الان یه سئو کانگ جون نشونت بدم، ده تای دیگه به اضافه‌ی یه اشانتیون از کنارش رد بشه.

با جیغ شروع کردم به دویدن، حالا من بدو، زن عمو بدو. واقعا با اون جارو می خواست ناکارم کنه.

– غلط کردم... گ... خوردم.

یهو در خونه باز شد و عمو نفس نفس زنان وارد خونه شد. با دیدن من که بالای مبل ایستاده بودم و زن عمو که جارو به دست می خواست من رو بزنه، چشم هاش گرد شد.

– این جا چه خبره؟

زن عمو با حرص و غرغر شروع کرد به تعریف کردن و منم از فرصت استفاده کردم و از بالای مبل پایین پریدم و با سرعت نور به سمت اتاقم رفتم و پریدم داخل اتاق.

– آخیش راحت شدم.

ولی این تازه اولش بود؛ یهو زن عمو و عمو با هم داد زدن.

– سانیا!

بستنی با چاشنی عشق

چیزی نگفتم و همون طور به در چسپیده بودم که دوباره عمو گفت: همین حالا بیا پایین.

بازم در رو باز نکردم که این بار مشت محکمی به در خورد که از ترس یه متر بالا پریدم.

- وای به حالت باز نکنی سانی، کارت دارم باز کن.

آروم لای در رو باز کردم که اخم های بد عمو باعث شد در رو کامل باز کنم و مثل نظامی ها بایستم.

- من در خدمتم قربان.

عمو خندید و گفت: من و زن عموت یه تنبیه خوب برات در نظر گرفتیم.

آب دهنم رو قورت دادم.

- چی؟

لبخند خبیثی زد و گفت: آماده کردن شام به عهده ی تو...

عمو حرفش رو زد و رفت و اما قیافه ی زار و بهت زده ی من رو ندید.

#پارت_چهل_و_هشت

به خودم که اومدم با سرعت از پله ها پایین رفتم.

- یعنی چی؟ یعنی از بیرون سفارش بدم از حساب من؟ این که خیلی خوبه، مشکلی نیست.

عمو خندید و گفت: نه عزیزم می خوامیم دست پخت رو بخوریم.

چندبار دهن باز کردم چیزی بگم ولی کامل لال شده بودم؛ آخه من رو چه به آشپزی؟ من تو عمرم یه املتم بلد نیستم درست کنم.

با حالت گریه گفتم: اگه من رو نمی خوایید بگید، بگید که از خونتون برم. دیگه چرا عذابم می دید؟ چرا ازم کارهای سخت می خوایید؟ آشپزی؟ من اصلا راه آشپزخونه رو بلد نیستم.

بستنی با چاشنی عشق
زن عمو با لبخند اومد و دستم رو گرفت و من رو به سمت آشپزخونه برد.

- اینم آشپزخونه عزیزم.

گونه اش رو بوسیدم.

- ممنونم. ولی زن عمو... جون من بی خیال شو، تو که می دونی من اصلا چیزی بلد نیستم درست کنم.

اخم کرد.

- بالاخره که باید یاد بگیری، فردا پس فردا اومدند خواستگاری من چی بگم هان؟ بگم دخترمون غذا پختن بلد نیست.

بی خیال گفتم: حالا کی میاد منو بگیره بابا.

زن عمو همون طور که از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت: شام درست کن گلم، من و عمو می ریم بازار. همه چی تو یخچال هست. مواظب باش، تقلب نداریم ها... حواسم به همه چیز هست.

لب و لوچم آویزون شد، واقعا نزدیک بود اشکم در بیاد. همون طور مظلوم به در آشپزخونه نگاه می کردم و امیدوار بودم بالاخره یکی دلش برام بسوزه ولی متأسفانه این طور نشد و عمو و زن عمو از خونه خارج شدند.

آهی کشیدم و به یخچال نگاه کردم.

- ماکارونی درست می کنم.

آستین هام رو بالا زدم؛ پیشبندم رو بستم و یه شال هم از روی جا لباسی کنار در برداشتم و موهام رو داخل شال جمع کردم و شال رو محکم بستم؛ آماده برای آشپزی.

- من می تونم، شروع کن سانیا، تو می تونی.

به سمت یخچال رفتم و دنبال بسته ماکارونی گشتم ولی نبود، کابینت های طبقه ی پایین، طبقه ی بالا، کشو ها، همه و همه رو گشتم ولی نبود، دیگه نزدیک بود برم کمد لباس ها رو هم بگردم.

- وای خدا یعنی ماکارونی نداریم؟

چشمم افتاد به سبد در بسته ای که گوشه ی یخچال گذاشته شده بود، به سمتش رفتم و در رو باز کردم.

بستنی با چاشنی عشق

- آخیش...

دو بسته ماکارونی بیرون آوردم؛ به سمت قابلمه ها رفتم. یکی رو برداشتم.

- این زیادی بزرگه!

یکی دیگه رو برداشتم و کمی نگاهش کردم.

- این زیادی کوچیکه!

یکی دیگه رو برداشتم.

- خب این... ام... این مناسب نیست، واقعا دسته هاش برای گرفتن کوتاهه!

از حرص و ایراد های بنی اسرائیلی که از قابلمه می گرفتم، جیغی زدم و همون قابلمه ی اولی رو برداشتم.

کمی داخلش آب ریختم و روی گاز گذاشتم. ده دقیقه گذشت و بالاخره آب داخل قابلمه مورچه وار داشت قل قل می کرد. قاشقی برداشتم و آب رو کمی هم زدم. یک لحظه به خودم اومدم.

- وا! آخه کدوم آدم عاقلی آب خالی رو هم می زنه؟

یکی تو سرم کوبیدم.

- خاک تو سرت سانیا.

آهی کشیدم و بسته های ماکارونی رو باز کردم و داخل آب گذاشتم. کم کم ماکارونی ها نرم شدند و کامل داخل آب فرو رفتند.

- خب الان باید رُب بریزم؟

کمی به آب داخل قابلمه نگاه کردم.

- خب این آب رو چیکار کنم؟

با عجله به سمت گوشیم پرواز کردم و اینترنت رو روشن کردم و روش پخت ماکارونی رو سرچ کردم.

- پس باید ماکارونی رو آبکش کنم!

بستنی با چاشنی عشق

با عجله به سمت گاز برگشتم. ماکارونی های بیچاره اون قدر پخته شده بودند که دیگه داشتند خمیر می شدند.

با سرعت آبکشی کردمشون و دوباره داخل قابلمه ریختم.

شیشه ی رُب رو از یخچال بیرون آوردم. ریلکس خواستم سرش رو بار کنم که نشد.

– عه!

دوباره سعی کردم ولی باز نشد.

– وای چرا باز نمی شه؟

دوباره و دوباره سعی کردم ولی بازم در شیشه باز نشد. شیشه رُب رو روی ظرفشویی گذاشتم و خواستم یه چاقو از کابینت بالایی در بیارم که از شانس درخشانم آرنج دست دیگم خورد به شیشه و شیشه رُب پخش زمین شد.

با چشم های گرد به رُب و شیشه های پخش شده ی روی کاشی های سفید آشپزخونه خیره شدم.

– وای بر من...

خواستم بشینم تا جمعشون کنم که یاد ماکارونی افتادم؛ دیگه داشت ته می گرفت. از داخل کابینت بالایی زردچوبه و نمک و فلفل قرمز بیرون آوردم، همه رو با هم ریختم توی ماکارونی؛ بعد کمی همش زدم و گاز رو خاموش کردم.

سطل آشغال رو آوردم و شیشه های شکسته ی رُب رو داخل سطل آشغال گذاشتم. کمی انگشت شصتم زخم شد ولی اون قدر ترسیده بودم که زن عمو سر برسه، فقط تند تند شکسته ها رو داخل سطل می داشتم. بعد چندتا دسمال و کف و آب آوردم و کاشی ها رو شستم و خشک کردم. دسمال های قرمز و کثیف رو داخل ماشین گذاشتم.

نگاهم به دستم افتاد که زخمی بود؛ از داخل سبد کوچیک روی اپن که یه داروخونه کامل محسوب می شد، چسب زخمی بیرون آوردم و روی زخمم گذاشتم.

صدای در باعث شد دو دستی بکوبم تو سرم. چندبار دور خودم چرخیدم و همه جا رو از نظر گذروندم وقتی از مرتب بودن همه چیز مطمئن شدم، نفس راحتی کشیدم.

#ادامه ی پارت_چهل_و_هشت

عمو با خنده وارد آشپزخونه شد و نگاهی به قابلمه‌ی روی گاز انداخت.

– به به... زن بیا ببین دختر قشنگمون چه کرده! همه رو دیونه کرده، قراره راهی بیمارستان کنه.

با حرص گفتم: وا... عمو!

عمو نزدیک اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت، خیلی جدی توی چشم هام زل زد و گفت: نگران هیچ چیز نباش دخترم، اگه مردم بدون که من بهت افتخار می کنم، بالاخره تو امروز آشپزی کردی.

جیغ زدم.

– عمو!

زن عمو و عمو خندید که سانا وارد آشپزخونه شد.

– وای خدا آبجیم آشپزی کرده، رایا عزیزم زنگ بزن آمبولانس جلوی در باشه که همه قراره جان به جان آفرین تسلیم کنیم.

پیشبندم رو کندم و به سمتش پرت کردم.

– خفه شو...

رایا وارد آشپزخونه شد و با لبخند مهربونی گفت: سلام سانیا خانم خوبی؟ خسته نباشید.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

– سلام، ممنونم. خوش اومدید.

همه پشت میز نشستند و چنگال و قاشق هاشون رو توی دست گرفتند.

– ما گشمنونه، ما گشمنونه.

بستنی با چاشنی عشق

آب دهنم رو قورت دادم و میز رو چیدم؛ بعد به سمت قابلمه رفتم و درش رو باز کردم. یک لحظه با دیدن غذای داخل قابلمه وحشت کردم. با ترس و لرز ماکارونی رو توی دیس ریختم و تندی روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم. با صدای هین سانا و زن عمو، فهمیدم که شاهکار کردم. صدای زن عمو باعث شد چشم هام رو باز کنم.

– رُبش کو؟ چرا زردچوبه ریختی؟

لبخند کجی زدم.

– خب این ماکارونی متفاوت، بجای رُب زردچوبه ریختم. اختراع خودمه.

زن عمو ابرویی بالا انداخت و با چنگالش کمی ماکارونی داخل بشقاب ریخت. بسم اللهی گفت و شروع کرد به خوردن. قاشق اول رو نخورده بود که به سرفه افتاد.

– چرا همه... نمک و فلفل رو خالی کردی تو این ماکارونی صاب مُرده؟

با کف دست صورتم رو پوشوندم که سرفه ی عمو و سانا هم بلند شد.

محکم لبم رو به دندون گرفتم و دستم رو از روی صورتم برداشتم؛ ترسیده به جمع نگاه کردم. ریا خندید و بشقابش رو عقب فرستاد.

– با اجازتون سانیا خانم، من گرسنم نیست.

زن عمو از جاش بلند شد و در یخچال رو باز کرد.

– رُب کجاست؟ شیشه رُبی که توی یخچال بود رو کجا گذاشتی؟

شونه ای بالا انداختم.

– انگار از من خوشش نمی اومد، از دستم بیرون پرید و بوم...

زن عمو با حرص گفت: اون شیشه رُب رو خودم درست کرده بودم.

از ترس به سکسکه افتادم و به عمو نگاه کردم.

– یعنی الان باید اشهدمو بخونم؟

بستنی با چاشنی عشق

عمو آروم و با لبخند سرش رو تکون داد. زن عمو نزدیک اومد و بشقابم رو برداشت و یه عالمه ماکارونی داخلش ریخت.

- اشهد لازم نیست، برای تنبیه این ماکارونی رو باید بخوری؛ ماهم پیتزا سفارش می دیم.

سرم رو بلند کردم و مظلوم گفتم: این بی انصافیه!

هیچ کدوم چیزی نگفتند و باهم از آشپزخونه خارج شدند. زیر لب شروع کردم به غُر غُر کردند.

- لیاقت ندارید، نگاه ماکارونی به این خوش طعمی و خوش رنگی پختم. حتی بخاطرش مسدوم شدم.

نگاهی به ماکارونی انداختم و کامل معنی خوش رنگی رو فهمیدم. ماکارونی ها مثل کرم هایی که با گوشت کوب زده باشیشون، زرد و بی روح و نابود بودند.

آهی کشیدم و قاشقی از ماکارونی رو توی دهنم گذاشتم.

اولش چیزی حس نکردم ولی بعدش دهنم آتیش گرفت و شُر شُر مثل ابر بهار از چشم هام اشک سرازیر شد.

- یا خدا این ماکارونی چرا این قدر تنده؟ چرا این قدر شوره؟ چرا همش بو و طمع زردچوبه می ده آخه؟

از جام بلند شدم و پارچ آب رو سر کشیدم.

- وای خدا... وای خدا...

تند تند نفس عمیق می کشیدم و خودم رو باد می زدم. با صدای زنگ در جیغ زدم.

- منم پیتزا می خوام

و بعد میز رو همون طور رها کردم به سمت در آشپزخونه پرواز کردم.

#پارت_چهل_و_نه

بستنی با چاشنی عشق

همون طور که کمد لباس هام رو زیر و رو می کردم داد زدم.

- زن عمو من امروز با چندتا از دوست های دانشگاهم قرار دارم، می ریم بیرون.

زن عمو هم مثل خودم داد زد.

- نه شام امشب به عهده ی تو هستش خانم خانما کجا؟

دست هام خشک شد.

- من از این خونه می رم، می رم حالا ببین کی گفتم.

زن عمو غش غش خندید. ایشی گفتم.

- فقط من رو مسخره می کنن.

مانتوی کربنی جلو بازم رو با شلوار طوسی راسته و بلوز سفید کوتاه پوشیدم. زیاد حوصله نداشتم ولی اصرار دوستانم

باعث شد که راضی بشم. موهام رو که کمی بلند شده بود با اطو مو صاف کردم و یه رژ صورتی زدم. شال طوسی

بلندم رو روی سرم مرتب کردم و کیف و گوشیم رو برداشتم. از اتاق بیرون رفتم.

- زن عمو من رفتم.

زن عمو که محو تلویزیون شده بود گفت: سلامت.

از خونه خارج شدم؛ قبل از آماده شدنم به اسنپ زنگ زدم و الان دم در منتظرم بود.

- سلام.

مرد میان سال و کچلی که پشت فرمون بود آروم جواب سلامم رو داد و به راه افتاد.

محل قرارم با دوستانم، کافی شاپی بود که یه جورایی پاتوقمون بود؛ هر وقت که بیکار می شدیم و یا جشن می

گرفتیم، اونجا جمع می شدیم.

با رسیدنم لبخند روی لبم نشست، از ماشین پیاده شدم و با ذوق به سمت کافی شاپ رفتم. هنوزم مثل همیشه بود؛

شلق و ناب. این کافی شاپ همه چیزش عالی بود، کارکنانش، طرح و مدل کافی شاپ، بخصوص بستنی هاش.

بستنی با چاشنی عشق

در رو باز کردم که صدای زنگ بالای در نگاه ها رو به سمتم برگردوند. دوست هام دور میزی که گوشه ی دنج کافی شاپ بود نشسته بودند، با دیدن من از جاشون بلند شدند و همه‌های کافی شاپ رو در بر گرفت.

با قدم های بلند به سمتشون رفتم.

– سلام به همگی.

دختر خودشون رو توی بغلم انداختن و شروع کردند به ابراز دلتنگی و غر غر کردند. سمیرا که از هممون بزرگ تر و از همه هم مهربون تر بود گفت: کجا بودی بی معرفت؟ دلمون برات یه ذره شده بود!

تا خواستم چیزی بگم، پگاه یه پس گردنی نثارم کرد و گفت: خره شوهر کردی و ما رو خبر نکردی؟

مهرآوه خندید و گفت: بابا کی میاد اینو بگیره آخه؟ حرفا میزنیا!

سمانه نزدیک تر اومد و گفت: لال شدی خداروشکر؟ چرا چیزی نمی گی؟

با حرص گفتم: مگه شما می ذارید؟

بعد با لبخند رو به پسرا که همه نامزد و شوهر دخترا بودند، نگاه کردم.

– خوب هستید همگی؟ ببخشید این دخترا حواس برا آدم نمی دارند که!

پسرا همه ازار خوشحالی کردند و من با دخترا دور میز کنار سیاوش که داداش سمیرا بود، نشستم.

– شیطون پسر زن گرفتی ما رو دعوت نکردی؟

بعد با ابرو به حلقه اش اشاره کردم.

خندید و گفتم: راستش نامزد کردم سانیا جان ولی چون تو یه مدت نبودی نتونستم باهات تماس بگیرم.

لبخند زدم؛ مثل آبجیش مهربون و سر به زیر بود.

– مبارکا باشه آقا سیاوش، حالا عروس خانم کو؟

نگاهی به ساعتش کرد.

– الان با داداشش میاد.

بستنی با چاشنی عشق

باشه ای گفتم که صدای زنگ بالای در دوباره به صدا در اومد. سرم رو بلند کردم که چشمم افتاد به دختر قدبلند و زیبایی که از در داخل اومد ولی با نگاه به پشت سرش چشم هام گرد شد و بهت زده لب زدم.

– عماد؟!

#پارت_پنجاه

نگاهم رو از عماد و خواهرش که هر لحظه نزدیک تر می شدند، گرفتم. «ای خدا چرا این عماد مثل جن بو داده همه جا هست؟»

– سلام.

با صدای سلام کردنشون سرم رو بلند کردم. همه از جاشون بلند شدند و باهاشون احوال پرسی می کردند؛ شالم رو جلو کشیدم، نگاهم به عماد افتاد که با ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد. با صدای ضعیفی سلام کردم ولی عماد جوابم رو نداد و فقط نگاهم می کرد. «چشه این؟» عسل با لبخند به سمت من برگشت و دستش رو به سمتم دراز کرد.

– سلام من عسل هستم نامزد سیاوش، اینم داداشم عماده.

دست های لرزونم رو توی دستش گذاشتم.

– سلام منم سانیا، از دیدنتون خوش حالم.

«چرا عماد درمورد خواهرش چیزی نگفته؟»

عماد بی خیال به سمت سیاوش برگشت.

– سیاوش می شه بیای پیش عسل بشینی من پیش سانیا می شینم!

فک همه افتاد رو زمین. «خاک عالم به سرم! این چرا این طوری می کنه؟» همه داشتن مشکوک ما رو نگاه می کردند. عسل آروم گفت: سانیا؟

بستنی با چاشنی عشق

عماد صندلی کنار من رو بیرون کشید و با پوز خند گفت: آره دیگه، ایشون همونی هستند که دوست آوات و عاطفه هستند.

عسل با تعجب آهانی گفت و نشست. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به دوستانم نگاه کردم. با چشم های ریز شده و مشکوک نگاهم می کردند؛ معلومه دارند می میرن از فضولی.

سرم رو چرخوندم و به عماد نگاه کردم؛ نگاهی به سر تا پام کرد و بعد ریلکس سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم گفت: تو این جا چیکار می کنی؟

آبروم بالا پرید.

- چی؟

نگاهی به پسرها کرد و دوباره به من نگاه کرد.

- چرا اومدی این جا؟

دیگه داشت رو اعصابم یورتمه می رفت.

- خودت چرا این جایی؟

لبخند زد.

- خوبه خداروشکر زبونت هنوز سر جاشه! من بخاطر خواهرم اومدم تو چی؟

حرصم گرفت؛ پسر ی... پسر ی... جذاب.

- خب منم بخاطر دوستانم اومدم.

باز پوز خند زد.

- این پسر هام هم شامل دوست هات می شن؟

دیگه داشت زیادی روی می کرد، «آخه به تو چه؟ به تو چه؟» خواستم چیزی بگم که خواهر عماد به حرف اومد.

- عماد جان چی داری به سانیا خانم می گی؟

بستنی با چاشنی عشق

عماد بدون این که نگاهش رو از من بگیره گفت: دارم حال آوات و خانواده اش رو می پرسم.

چشم هام گرد شد. « درغگو! »

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بی خیال نگاه های خیره ی عماد بشم. « این امروز یه چیزی زده! مطمئنم »

کم کم همه به خودشون اومدند و شروع کردن به حرف زدن و خندیدن، هر کی یه چیزی می گفت و از گذشته ها کی گفت، دیگه همین مونده بود که فقط بیان از دوران قاجار و مغول ها بگن. ولی من فقط داشتم خودم رو کنترل می کردم که اون چشم های عماد رو از حدقه بیرون نیارم. نمی دونم چرا این قدر نگاهم می کرد؛ نگاه خیره اش همه رو به شک انداخته بود.

با صدای پیام گوشیم به خودم اومدم و گوشیم رو از جیب شلوار به سختی بیرون آوردم. با دیدن اسم عماد ناخودآگاه سرم رو به سمتش چرخوندم. تند تند ابرو هاش رو بالا می انداخت و به گوشی اشاره می کرد. بدون این که پیامش رو باز کنم گوشیم رو روی میز گذاشتم؛ می خواستم حرصش بدم.

#پارت_پنجاه_یک

دوباره صدای پیام اومد؛ می دونستم عماده برای همین پوزخندی زدم و بی خیال حتی نگاه کردن به گوشیم شدم. چندبار صدای پیام گوشیم اومد ولی من اصلا توجهی بهش نکردم که یهو عماد لگد محکمی به پام کوبید؛ ناخودآگاه جیغ کوتاه و آرومی کشیدم که همه ی سر ها به سمتم برگشت. لبخند خجلی زدم.

– ببخشید یهو... یهو پام رفت... زیر صندلی.

وقتی نگاه ها از روی من برداشته شد، دوباره عماد لگدی به ساق پام کوبید. محکم لب گزیدم تا جیغ نزنم. هم پام درد گرفته بود هم می دونستم که شلوارم کثیف شده، واقعا حرصم گرفته بود.

سرم رو به سمتش چرخوندم که حتی نگاهم نکرد. « پسره ی وحشی! »

وقتی دوباره به پام کوبید دیگه صبرم سر اومد تندی به سمتش برگشتم و با حرص گفتم: چرا داری پام رو لگد می کنی هان؟

بستنی با چاشنی عشق
ریلکس به سمت سر چرخوند.

– عه اون پای توعه؟ فکر کردم پاییهی صندلیه!

«آخ که الان دلم می خواست زنده زنده چالش کنم...»

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم؛ رو به جمع گفتم: ببخشید من باید برم، دیدارمون باشه برای یه روز دیگه. اگه من الان این جا باشم یا من عماد رو شهید می کنم یا اون منو.

دوستام با تعجب و غر غر می خواستن مانع رفتنم بشن ولی من بی توجه از کافی شاپ بیرون رفتم.

– بعد از یه مدت مثلاً اومدم بیرون، زهرم شد.

هر چی که من می خواستم بی خیال عماد بشم و فراموشش کنم باز هر بار یه جوری جلو چشم هام ظاهر می شد و باز دل من رو به تالاپ تلوپ وا می داشت و فراموش شدنش برام سخت می شد.

آهی کشیدم و از روی پیاده رو به آرومی شروع به حرکت کردم که یهو بازوم توی دست های بزرگی جا گرفت و من از حرکت ایستادم؛ با تعجب به صاحب دست نگاه کردم. با دیدن دوباره ی اون چشم ها دوباره عصبی شدم و سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بشکم.

– ولم کن... ولم کن، چته تو آخه؟ چرا این جوری می کنی؟

بدون این که جواب بده من رو کشون کشون به سمت ماشینش برد؛ زورش زیاد بود و من نمی تونستم دستم رو از دستش بیرون بیارم... یا... یا شاید نمی خواستم. در ماشین رو باز کرد و من رو مجبور کرد سوار بشم؛ بعد خودش هم زودی سوار شد و استارت زد.

– دیونه شدی تو؟

ماشین رو به حرکت در آورد و از کافی شاپ دور شد. «ای خدا داشت به من بی توجهی می کرد!»

جیغ زدم.

– چه مرگته تو؟

نگاهی به سر تا پام کرد.

بستنی با چاشنی عشق

- مانتو جلو باز؟

محکم سرم رو به پشتی صندلی کوبیدم. می خواستم دادبز نم این کارا یعنی چی؟ می خواستم بگم به تو چه آخه؟ حالا اگه عاشقم بودی یه چیزی ولی الان با این کارا می خوام چی رو ثابت کنی؟ چرا من رو دیونه می کنی! ولی ساکت شدم چون می دونستم جوابی نمی گیرم.

از شیشه‌ی ماشین نگاهی به بیرون کردم؛ بارون بارید بود. این اولین بارون پاییزی بود. شیشه رو پایین دادم بوی خاک نم زیر بینی می پیچید. لب روی لبم نشست و توی دلم بدبختی نثار خودم کردم. من عاشق بارون بودم ولی اون قدر درگیر بودم، اون قدر فکرم مشغول بود که وقتی از رستوران بیرون زدم، این رو نفهمیده بودم؛ چقدر بدبخت شدم.

آهی کشیدم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و پیام های عماد رو باز کردم.

« سانیا چرا اومدی این جا؟ »

« چرا با این پسرا اومدی کافی شاپ؟ »

« هی دختر چرا جواب نمی دی؟ »

« الو؟ چته؟ »

« ببین داره بارون میاد! »

لبخند زدم؛ اون می خواست بهم بگه بارون اومده.

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم.

- پارک ساعی؟ چرا اومدیم این جا؟

در ماشین رو باز کرد و همون طور پیاده می شد گفت: پیاده شو.

با حرص در رو باز کرد.

- پسره‌ی... پسره‌ی روانی.

بستنی با چاشنی عشق

کنار هم و شونه به شونه و ساکت وارد پارک شدیم. عماد چیزی نمی گفت و انگار توی فکر بود ولی من صبرم سر اومده بود ولی باز نمی خواستم چیزی بگم تا خودش به حرف بیاد.

به نیمکت قهوه ای که رو به رودخونه بود اشاره کرد؛ روی نیمکت نشستیم. با لبخند به اردک های کوچک و بزرگ که پشت سر هم توی رودخونه چرخ می زدند، نگاه می کردم که با صدای عماد به خودم اومدم.

– سانیا؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: می خوام یه سری حرف ها بزنم، یه سری چیز ها رو باید بدونی، باید یه شخصی رو ملاقات کنی ولی... قبل از همه چیز... می خوام بگم که من... من خیلی وقته که... خب چطور بگم... من دوستت دارم سانیا.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

– تو یه دختر شوخ، مهربون و بامزه ای، زیبا و دوست داشتنی. وقتی کم کم عاطفه رو فراموش کردم تو فکرم رو مشغول کردی و الان دوست دارم از ته دل و خیلی زیاد.

با بهت و چشم های گرد به چشم های عماد خیره شده بودم.

«وای خدا... وای خدا عماد چی داشت می گفت؟...»

می خواستم حرف بزنم ولی کلمات گم شده بود، همه چیز یادم رفته بود. اصلا باورم نمی شد، یعنی این واقعی بود؟ خواب نیست؟ بالاخره گفت...

آروم لب زدم.

– عماد... من...

عماد لبخندی زد.

– می دونم شوکه شدی سانیا، آروم باش.

لب گزیدم؛ لبخند روی لبم نشست. می خواستم بگم بگم که منم عاشقشم، اما یک دفعه یاد حرف اولش افتادم.

– چی می خوای بهم بگی؟ کی رو باید ملاقات کنم؟

#پنجاه_دو

به پشت سرم نگاه کرد.

– با اون...

با تعجب به پشت سر برگشتم. با دیدن زن قد بلند و لاغری که صورت چروک و رنگ پریده ای داشت و چشم های غمگینش پر از اشک بود، از جام بلند شدم. همون طور که نگاهم به زن بود گفتم: عماد ایشون کین؟ من تا حالا ندیدمشون.

زن نزدیک تر اومد.

– سلام.

لبخند کم رنگی زدم.

– سلام خانم، ببخشید به جا نیاوردم؟

عماد از جاش بلند شد.

– بفرمایید این جا بشینید من می رم آب میوه ای چیزی بگیرم.

بعد با قدم های تند ازمون دور شد.

زن آروم روی نیمکت نشست؛ منم با فاصله کنارش نشستم. زن سر تا پام رو از نظر گذروند و با چشم های به اشک نشسته گفت: چه بزرگ شدی! چقدر خوشکل شدی! مثل بچگی هات دوست داشتنی و شیرینی.

با تعجب چند بار پلک زدم و نگاهی به اطراف کردم؛ بعد دوباره به زن نگاه کردم.

– ببخشید ولی من... من نمی شناسمتون!

با پشت دست آروم گونه ام رو لمس کرد؛ چقدر دست هاش سرد بود! اشکش سرازیر شد.

بستنی با چاشنی عشق

– چقدر دلتنگ بویدن و در آغوش کشیدن بودم سانیا!

دیگه چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.

– اسم... اسم من رو می دونید؟

لبخند کم رنگی زد.

– سانا چگونه؟ اونم همون قدر آروم و خوشکله؟

با ترس کمی توی جام جا به جا شدم. «این عماد دیونه کجا رفت؟ چرا من رو با این زن تنها گذاشته؟»

– خانم لطفا بگید کی هستید؟

هق هق آرومش دلم رو ریش می کرد؛ خیلی با سوز و از ته دل گریه می کرد.

– من... من... من مادرتم سانیا.

تک خنده ای کردم ولی بعد به سرفه افتادم.

– خب... با این گریتون نمی شه گفت دارید شوخی می کنید ولی خب... شاید دوربین مخفیه؟ چالسه؟ کار عماده؟

مثل سوپرایزی چیزیه واسه ابراز علاقه؟

زن همون طور که گریه می کرد گفت: من مادرتم سانیا من...

با حرص از جام بلند شدم و وسط حرفش پریدم.

– چی می گی خانم؟ مامان و بابای من وقتی خیلی کوچیک بودم توی تصادف مردند. حالتون خوبه؟

کیفم رو از روی نیمکت برداشتم.

– واقعا که ملت چرا این طوری می کنند؟

خواستم ازش دور بشم که صدای عماد متوقفم کرد.

– سانیا اون مادرته.

بستنی با چاشنی عشق

آب دهنم رو قورت دادم.

- چ...ی؟

نگاهم رو به چشم های غمگین عماد دادم.

- تو چی می گی؟ دیونه شدی؟

عماد دستش رو روی شونه ی زن گذاشت.

- این خانم خاله ی من و مادره تو هستش سانیا.

چند قدم به عقب رفتم؛ چشم هام سیاهی می رفت.

-ن...ه... نه...

تلو تلو می خوردم؛ سرم گیج می رفت، باورم نمی شد! اصلا باورم نمی شد.

#پنجاه_سه

عماد نزدیک اومد و خواست دستم رو بگیره که دو قدم به عقب رفتم؛ چونه ام می لرزید.

- مامان و بابای من و سانا مردن.

زن از روی نیمکت بلند شد.

- نه عزیزم... باید... به حرف هام گوش کنی...من...

دستم رو بالا آوردم تا سکوت کنه.

- اگه... مثل این فیلم ها اومدید که از من پول بگیرید من... پول ندارم که به این بهونه بهتون بدم.

روم رو به سمت عماد کردم.

بستنی با چاشنی عشق

- پس سرکاری بود هوم؟ فقط... داشتی خرم می کردی؟ فقط واسه همین بهم نزدیک شده بودی؟

عماد نزدیک نزدیک اومد و بازو هام رو گرفت.

- لطفا سانیا... اینو نگو، من فقط مدته کمیه که این رو فهمیدم. وقتی یه سری چیز ها رو کنار هم گذاشتم فهمیدم که دختر خالمی. باید مطمئن می شدم. حالا که مطمئن شدم خاله رو پیش تو آوردم. سانیا... از نظر من تو قوی تر از سانایی برای همین اول به تو گفتم.

بازو هام رو محکم از دستش بیرون کشیدم.

- مزخرفه! چطور باور کنم؟

اون خانم از کیفش پاکتی که شبیه پاکت های آزمایشگاهی بود بیرون آورد.

- عماد برام موی تو و سانا رو آورد؛ من آزمایش دی ان ای دادم و... و خب توی اون آزمایش نشون می داد که تو و سانا دختر های گمشده ی منید.

نزدیک رفتم و تندی پاکت رو از دستش بیرون کشیدم. تند تند و با دست های لرزون کاغذ های درون پاکت رو بیرون آوردم. دستی به چشم هام کشیدم و نوشته های روی کاغذ رو خوندم. درست بود؛ همه چیز انگار واقعیت داشت. سرم رو بلند کردم و نگاهی به زن و عماد کردم.

- این...

زنی که حالا با توجه به این آزمایش نشون می داد که مادرمه، نزدیک اومد.

- سانیا عزیزم...

حق هقم بلند شد؛ توجهی به نگاه های دور و بر نداشتم.

- تو... تو... تا الان کجا بودی؟... چرا... چرا الان اومدی؟

زن با گریه گفت: همه چیز رو توضیح می دم دخترم، لطفا به من... گوش کن... همه چیز رو برات می گم.

آروم سرم رو تکیون دادم و از کنارش گذشتم و روی نیمکت نشستم؛ دست هام رو توی هم قفل کردم و تند تند پام رو تکیون می دادم.

بستنی با چاشنی عشق

اون خانم که حالا مادرم محسوب می شد، رو به روم با فاصله ی کم نشست.

- من و بابات زندگی خوبی باهم داشتیم، عاشق هم نبودیم ولی کنار هم خوشحال بودیم و وقتی تو و سانا به دنیا اومدید خوشبختیه ما کامل شد تا وقتی که پدرت...

آهی کشید.

- پدرت با چند تا از دوست هاش وارد یه باند قاچاق مواد شدند؛ از اون روز دعوا های ما شروع شد من دوست نداشتم که پدرت این کار رو بکنه ولی اون پول زیاد به مزاجش خوش اومده بود و بی خیال نمی شد.

اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد.

- از این رو من تصمیم گرفتم ازش جدا بشم و چون ازش مدرک داشتم اون می ترسید که من حرف بزnm برای همین اون شما رو به من داد تا چیزی نگم و من قبول کردم. شما دو ساله شده بودید، شیرین و دوست داشتنی بودید ولی یه روز...

چند بار سرفه کرد و گفت: یه روز که شما رو برده بودم پارک، یکی شما رو دزدید و من هر کاری کردم، به هر کی پناه بردم و از هر کی کمک خواستم بی نتیجه موند و نتونستم پیداتون کنم. بعد ها فهمیدم که پدرتون شما رو دزدیده.

نگاه غمگینش رو به چشم دوخت.

- سانیای عزیزم پدرتون وقتی شما رو دزدید می خواست از کشور خارج بشه ولی ریسک کارش بالا بود و ممکن بود جون خودش و شما رو به خطر بندازه برای همین شما رو به یه خانواده داد و... و اون خانواده، خانواده ای هستند که الان باهاشون زندگی می کنید. پدرت وقتی از ایران خارج می شد جونش رو از دست داد و من تا الان نتونستم شما رو پیدا کنم.

لبخند کم رنگی زد.

- شاید باورت نشه ولی من از تک تک خانواده هایی که بچه هایی رو به فرزندخوندگی قبول کرده بودند، پرس و جو می کردم، درموردتون می پرسیدم تا شاید... شاید...

دوباره اشکش در اومد و به حق افتاد. نمی دونستم چیکار کنم؛ اصلا باورم نمی شد. یعنی... اوه خدایا...

بستنی با چاشنی عشق

از جام بلند شدم.

– من... من... باید برم... من...

پشتم رو بهشون کردم و با دو ازشون دور شدم؛ اصلاً به صدا کردن هاشون توجه نکردم و با عجله از اون پارک کوفتی بیرون زدم.

#پنجاه_چهار

عمو آروم روی موهام رو نوازش کرد.

– حالت خوبه دخترم؟ چرا چند روزه ساکتی؟ عماد اومده نمی خوای ببینیش؟

سرم رو بلند کردم و به چشم های مهربونش نگاه کردم؛ پدرم نبود ولی اندازه ی یه پدر مهربون و دلسوز بود، مثل یه پدر همیشه پشتم بود، کنارم بود.

آهی کشیدم.

– نمی خوام ببینمش.

کنارم نشست.

– آخه چرا دخترم؟ چه اتفاقی افتاده؟ عماد چیزی بهت گفته؟

چشم های نگرانش رو از نظر گذروندم و به رو تختی سفیدم چشم دوختم.

– عمو؟ شما پدر واقعی نیستید ولی من از یه پدر واقعی بیش تر دوستون دارم، کنارتون خوش حال بودم چرا... چرا بهم گفتید که... که خانوادم تصادف کردند؟

رنگ از رخ عمو پرید.

– سانیا! دخترم چی داری می گی؟

بستنی با چاشنی عشق
بغضم رو همراه با آب دهنم قورت دادم.

- چرا؟ چرا وقتی که مادرم هنوز زنده‌ست؟

عمو از جاش بلند شد و تک خنده ای کرد.

- دیونه شدی دختر؟ چی می گی؟

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- عمو عمو انکار نکن، بگو همه چیز رو من دیدمش.

عمو با دست های لرزون دست های سردم رو گرفت.

- بشین... می گم برات.

دوباره روی تخت نشستم.

- بگو عمو!

عمو با چشم های غمگین نگاهم کرد.

- سانیا دخترم! خودت هم می دونی چقدر تو و خواهرت رو دوست دارم. از دو سالگی شما کنار ما و همراه ما بودید. پدرت وقتی می خواست از ایران بره شما رو به ما داد تا اتفاقی براتون نیفته، اون گفت مادرتون مریضه نباید هیچ وقت شما رو دستش بدم تا براتون اتفاقی نیفته. منم چون خودم بچه نداشتم، قبول کردم. بدون هیچ تحقیق و پرس و جویی در مورد مادرت، بالا فاصله با پول و پارتی همه ی کارها رو جور کردم و شما از اون موقع دختر های من شدید. سانیا من رو ببخش باور کن منم مثل تو از نمی دونستم که مادرت هنوز زنده‌ست. خواهش می کنم من رو ببخش، من شنیدم که پدرت مرده، از مادرتون خبری نداشتم برای همین بهتون گفتم که پدر و مادرتون مردن. متأسفم.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم. چطور می تونستم از این مرد که مثل پدر بود برام، ناراحت باشم؟

عمو روی موهام رو بوسید؛ چشم هام رو بستم تا آرامشی که این چند روز گم کرده بودم رو دوباره تو بغل عمو پیدا کنم.

#پنجاه_پنج

نگاهی دوباره به گوشی انداختم.

– یعنی زنگ بزنم؟

پوف کلافه ای کشیدم و شماره ی عماد رو گرفتم. بعد از یک بوق جواب داد.

– الو سانیا؟

آروم گفتم: سلام؟

تند تند گفت: سلام خوبی؟ کجایی دختر؟ چرا جوابم رو نمی دی؟ باید حرف بزنیم سانیا. کجا همدیگه رو ببینیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لطفا به... به حالت بگو که بیاد خونه ی ما.

عماد با حرص گفت: جواب من رو بده باید هم دیگه رو ببینیم سانیا.

پوزخندی زدم.

– کاری نداری؟ خداحافظ.

بدون این که منتظر جوابی از عماد باشم بلافاصله گوشی رو قطع کردم. نمی توانستم از عماد دلگیر نباشم؛ حتی بیش تر از مادرم از عماد دلگیر بودم، حس می کردم فقط بخاطر مادرم به من نزدیک شده. آهی کشیدم، حس قشنگ ابراز علاقه اش با دیدن مادرم و فهمیدن اون موضوع پرید و من نتوانستم بابت دوست داشتنه عماد که حتی نمی توانستم واقعیه یا دروغ، خوش حال باشم.

از روی تخت بلند شدم و با قدم های آروم به سمت در رفتم. در رو که باز کردم صدای گریه ی سانا باعث شد توی جام یایستم؛ پس عمو بهش گفته بود!

در اتاق رو بستم و دستی به موهای شلختم کشیدم؛ این چند روز حتی نتوانسته یه شونه به موهام بزنم. از پله ها پایین رفتم.

بستنی با چاشنی عشق

– سلام.

نگاه همه به سمتم برگشت؛ به سمت سانا رفتم و آروم سرش رو توی بغلم گرفتم. حق هقش بلند شد.

– تو دی...دیش سانیا، اون...

روی موهایش رو بوسیدم و با صدای گرفته ای گفتم: اون امروز میاد.

صدای هین زن عمو و چی سانا بلند شد. عمو سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. زن عمو با بغض نگاهم می کرد، لبخند کم رنگی زدم و به سمتش رفتم.

– تو رو از مادر واقعییم بیش تر دوست دارم زن عمو.

زن عمو صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

– شما دو تا همیشه دخترای من می مونید، نمی زارم هیچ جا برید.

دستم رو روی دست هاش گذاشتم.

– ما جایی نمی ریم ماما قشنگم.

زن عمو صورتم رو بوسید.

– بالاخره به من گفتی ماما...

سرم رو روی زانو هاش گذاشتم. اون یه ماما واقعی بود، با این که تا الان فکر می کردیم که عمو برادر ناتنی بابای واقعییم ولی اونا شبیه به عمو و زن عمو نبودند اونا واقعا برای ما پدر و مادر بودند، کاش از همون بچگی بهشون می گفتیم ماما و بابا حتی اگه پدر و مادر واقعیمون نبودند.

سرم رو بلند کردم و رو به سانا گفتم: برو یه لباس درست حسابی بپوش قراره اون بیاد.

اصلا نمی تونستم بگم "مامان"

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. عمو با لبخند رو به من گفت: تو هم بهتره یه کم به خودت برسی، شبیه انسان های اولیه شدی!

بستنی با چاشنی عشق
خندیدم و از جام بلند شدم؛ به سمتش رفتم و گونه اش رو بوسیدم.

– چشم.

با مهربونی نگاهم کرد.

به سمت اتاقم رفتم؛ هیچ ذوقی برای دیدن اون زن نداشتم، دست خودم نبود.

شلوار راسته ی مشکیم رو با تونیک توسی مدل پیراهن مردانه، پوشیدم. شونه ای به موهام زدم و کمی مرطوب
کننده به دست و صورتم زدم.

با شنیدن صدای زنگ در، در کرم رو بستم و شال مشکیم رو سرم کردم. نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

#پنجاه_شش

همراه سانا از پله ها پایین رفتم. نگاهم افتاد به عماد و اون زن... اون زن که مادرم محسوب می شد. دست سانا رو
توی دستم فشردم و به سمت جمع رفتیم. با صدای پامون سرها به سمتمون برگشت. نگاه اون زن روی من و سانا
رژه می رفت؛ اما من سعی می کردم که نگاهش نکنم.

– سلام، خوش اومدید.

با عماد به سردی احوال پرسی کردم و وقتی به اون زن رسیدم لبخند کم رنگی زدم.

– خوش اومدی.

با بغض لبخند زد و فقط تونست سرش رو تکون بده. سانا رو به روش ایستاد و من روی یکی از مبل ها نشستم.
سنگینی نگاهی رو حس می کردم و می دونستم که اون عماده اما من سعی کردم که بهش بی توجه باشم.

با صدای حق سانا نگاهم رو به سانا دوختم، توی بغل هم دیگه داشتند گریه می کردم. اون زن با سوز گریه می
کرد و قربون صدقه ی سانا می رفت.

بستنی با چاشنی عشق

زن عمو از جاش بلند شد و با قدم های تند به سمت آشپزخانه رفت؛ از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. دست هاش رو به ظرفشویی تکیه داده بود و گریه می کرد؛ آروم از پشت بغلش کردم.

- زن عموی مهربونم... ماما قشنگم... ننه؟ یکی یه دونه؟

چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم.

- چی صدات کنم تا دیگه گریه نکنی آخه؟

کمی خودش رو تکیه داد که ازش جدا شدم؛ به سمتم چرخید و با بغض گفت: اگه اون شما رو ازم بگیره چی؟ صورت تپل و قشنگش رو توی قاب دست هام گرفتم.

- مگر این که خودتون ما رو از خونه بندازید بیرون و گرنه ما هیچ جا نمی ریم.

صدایی از پشت سر گفت: من فقط می خوام تو هفته حداقل یه بار ببینمشون همین من نمی خوام ازتون بگیرمشون یا از شما جداشون کنم، شما پدر و مادرشونید، شما تا الان بزرگشون کردید، من فقط... فقط می خوام گاهی ببینمشون.

به سمتش برگشتم؛ چشم هاش پر از اشک بود و غمگین نگاهمون می کرد. به زن عمو نگاه کردم که به سمتش اشاره کرد. با قدم های آروم و دو دلی به سمتش رفتم. رو به روش ایستادم.

- لطفا گریه نکن.

دست هام رو گرفت.

- سانای من، دختر قشنگم لطفا من رو ببخش.

دست هام رو از توی دست های چروکیده و سردش بیرون آوردم. نزدیک تر رفتم و بدن نحیف و لاغرش رو توی آغوش گرفتم.

- عیبی نداره، همه چی تموم شد. بیا فراموشش کنیم. من ازت ناراحت نیستم.

محکم من رو به خودش فشرد و گونه رو بوسید.

- ماما فدات بشه دختر مهربونم، ممنونم.

بستنی با چاشنی عشق

بغضم رو قورت دادم و بینیم رو بالا کشید. زن عمو نزدیک اومد و با تک خنده ای رو به مامانم گفت: زیاد احساساتیش نکنید وگرنه از اشک و آهش فقط دماغ قرمز و آب بینیش رو داره این دختر.

جیغ کوتاهی کشیدم.

– وا زن عمو!

مامان و زن عمو باهم خندید و من با حرص وارد حال شدم. با وارد شدنم به حال نگاهم به سانا و عمو افتاد که برگه‌ی دی ان ای دستشون بود و داشتند با دقت بهش نگاه می کردند. آروم به سمت سانا رفتم و کنارش نشستم.

– به رایا هم زنگ بزن، بزار بیاد مامان رو ببینه و خودت همه چیز رو براش بگو.

سانا آروم سرش رو به تأیید تکون داد. نگاهم به عمو افتاد که با لبخند نگاهم می کرد؛ لبخند کم رنگی زدم که گفت: کار خوبی کردی که بخشیدیش دخترم، ازم اجازه خواست که گاهی بیاد شما رو ببینه و شما برید پیشش و من قبول کردم، به هر حال اون مادر واقعی‌مونه و هر وقت دلتون خواست می تونید برید پیشش و تا همیشه پیشش بمونید.

سرم رو کج کردم و آروم گفتم: تا همیشه این جاییم، بیخ ریش خودتون.

عمو خندید که عماد به حرف اومد.

– عمو جان می شه چند لحظه با سانیا حرف بزنم.

ابرو هام بالا پرید. «خودشیرین چرا به عمو می میگه عمو!»

یهو فهمیدم چی گفته با هول گفتم: نه... نه... نمی شه من مامانم این جاست، باید همین جا باشم، حرف بمونه برای بعد.

مامان اومد و کنارم نشست.

– اشکال نداره عزیزم، من فعلا این جام تو می تونی بری و باهاش حرف بزنی.

آب دهنم رو قورت دادم که عمو گفت: آره عزیزم، فکر کنم که لازم باشه شما کمی حرف بزنید.

با حرص نگاهی به عماد کردم که شیطون ابرو هاش رو بالا می انداخت.

با بی میلی از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. بی میلیم بیش تر از روی دلخوری بود و گرنه خیلی دلتنگ عماد بودم.

مانتوی قرمز بلند جلو باز با بلوز کوتاه مشکی و شلوار مشکی فاق بلند تنم کردم. شال مشکی قرمز رو سرم کردم و کفش های پاشنه بلند قرمز رو برداشتم. رژ لب قرمز به لب هام زدم و کمی ریمل به مژه هام زدم.

چند تا نفس عمیقی کشیدم و چهره ی بی تفاوت و سردی به خودم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. عماد با دیدنم از روی مبل بلند شد و رو به بقیه گفت: خیلی زود بر می گردیم.

با لبخند کم رنگی رو به جمع با اجازه ای گفتم و همراه عماد از خونه بیرون رفتم. عماد به ماشینش اشاره کرد و من بدون حرف سوار شدم.

وقتی سوار شد کمی نگاهم کرد ولی من فقط نگاهم به جلو بود. آهی کشیدم و ماشین رو به حرکت در آورد.

– سانیا؟

سرم رو پایین انداختم و همون طور که با انگشت هام بازی می کردم گفتم: بله؟

چیزی نگفت که مجبور شدم سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم؛ لبخند کم رنگی زد.

– بالاخره نگاهم کردی! هنوز از دستم ناراحتی؟

تند تند پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم؛ نزدیک بود باز اشکم سرازیر بشه. واقعا دلم براش تنگ شده بود.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم. توی یه خیابون بودیم که یه مغازه بستنی فروشی داشت. به سمتم چرخید و گفت: سانیا می دونم الان فکر می کنی که من فقط بخاطر خاله و مادرت بهت نزدیک شدم ولی... ولی باور کن این طور نیست. من بعد از جدایی از عاطفه و پی بردن به حسم نسبت به تو این موضوع رو فهمیدم. وقتی فهمیدم خاله مادرت به من از حسم نسبت به تو مطمئن بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فقط خواستم اول با مادرت آشنات کنم و بعد خودم اقدام کنم تا مادرت هم توی مجلس عروسیمون حضور داشته باشه.

بستنی با چاشنی عشق

پوزخندی زدم.

- عروسی؟ تو چطور با خودت فکر کردی که جوابم مثبتی که به فکر مجلس عروسیم افتادی؟!

عماد با تعجب گفت: یعنی تو به من حسی نداری؟ سانیا یعنی...

نگاهم رو ازش گرفتم و لبخندی که منتظر بود تا روی لبم بشینه رو جمع کردم؛ نگرانیش رو دوست داشتم.

- سانیا؟

سرم رو به سمتش چرخوندم.

- من بستنی می خوام.

سرش رو نزدیک آورد و گفت: سانیا تو منو نمی خوای؟

بی خیال گفتم: بستنی!

محکم چشم هاش رو روی هم فشرد.

- سانیا؟ سانیا؟ من دارم دیونه می شم! بگو دوسم داری دیگه!

محکم لب گزیدم تا خندم نگیره. سرم رو نزدیک بردم و با عشوه گفتم: دوست داشتن؟ هه من... من... عاشقتم.

عماد با ذوق خندید.

- ای دختره دیونه کشتی منو!

سرش رو نزدیک آورد که عقب رفتم و گفتم: بستنی.

پوف کلافه ای کشید و گفت: ضد حال.

خندیدم که از ماشین پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت.

با ذوق و لبخند به دوربین گوشیم نگاه کردم و دستی به گونه های گلگونم کشیدم.

- وای خدا بالاخره گفتم.

بستنی با چاشنی عشق
عماد که سوار ماشین شد؛ با ذوق به بستنی قیفی که از چند نوع بستنی بود، نگاه کردم.

- آخ جون بستنی!

عماد بستنی رو به دستم داد.

- اینم یه بستنی خوشمزه با چاشنی عشق.

.
. .
. .
. .

#پایان این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com